

دایوان
طہر حسن
شمس
سم

۱ ۲ ۲ ۲ ۲ ۳

مکالمات

پوشش طرح شمس فراز آرا



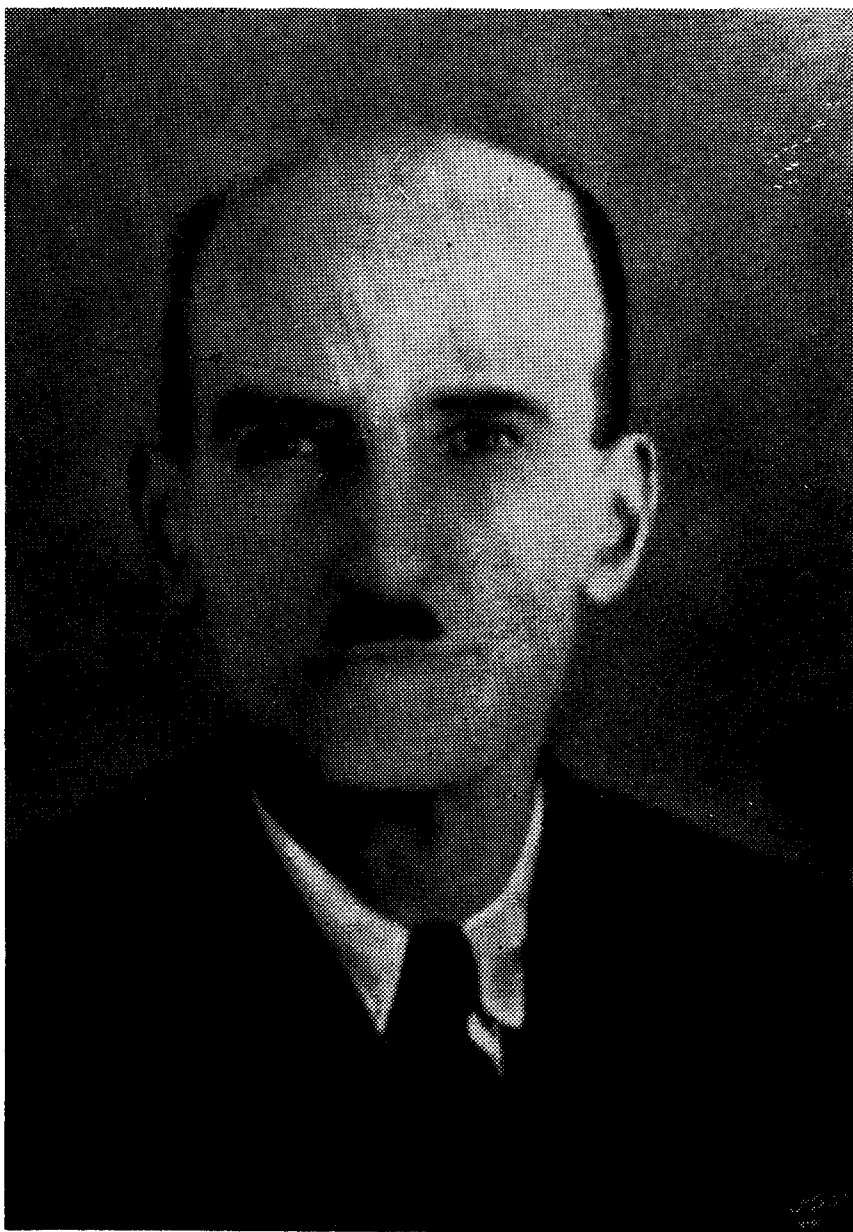
کتابخوان چشمیں و اللہ

پبلشرز جنرل سٹریٹس

۹۰۳۱۰۴



این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه به سرمایه شرکت نسبی اقبال در آبان ۲۵۳۶ شاهنشاهی
در چاپخانه اقبال به چاپ رسید



محسن شمس ملك آرا صاحب ديوان

رقم التلغرام
Date de l'envoi



وزارت پست و تلگراف و تلهفون

Ministère des Postes, Télégraphes et Téléphones

TELEGRAMME
de

رقم التلغرام No. du telegramme	المرسل Expéditeur	المستلم Destinataire	البلد Pays	الوقت Heure	ملاحظات Remarques
-----------------------------------	----------------------	-------------------------	---------------	----------------	----------------------

<p>میرزا شمس الملک احمد علی صاحب خانہ عالیہ کلاں پورہ قسطنطنیہ بیچم ریلوے دہلی قدم نغہ کتب</p>	<p>میرزا شمس الملک احمد علی صاحب خانہ عالیہ کلاں پورہ قسطنطنیہ بیچم ریلوے دہلی قدم نغہ کتب</p>
---	---

دستخط محسن میرزا شمس ملک آرا



عبدالحسين ميرزا شمس الشعرا (پدر مؤلف)

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان
۳-۱	مقدمه
۱۳-۴	شرح حال
۱۲۳-۱۷	غزلیات
۱۴۷-۱۲۷	قصائد
۱۲۷	راز بهاری
۱۲۸	برای هفته نامه ناهید
۱۲۸	زهر و شکر
۱۲۹	روزگار پیری
۱۳۰	بینائی دوباره
۱۳۱	اثر پیری
۱۳۲	بازگشت بهار
۱۳۳	احسان درزمستان
۱۳۴	گریه من
۱۳۵	تقویم پارینه
۱۳۶	زمستان عمر
۱۳۷	راه توفیق
۱۳۹	ملك جاودان
۱۳۹	اسیر شهوت

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۴۰	کردار چرخ
۱۴۱	کژدم
۱۴۲	نوروز
۱۴۳	عروس جهان
۱۴۴	زرو زندگی
۱۴۵	کلاه لبه دار
۱۴۶	درخت دانش
۱۴۷	خواب
<u>۱۷۸-۱۵۱</u>	<u>رباعیات</u>
۱۵۱	در وحدت
۱۵۱	در مدح شاه اولیاء
۱۵۲	در وصف شراب
۱۵۸	در حالات عشق
۱۶۴	در وصل و هجر
۱۶۸	در شکایت از روزگار
۸۷۲	در بیقدری
۱۷۳	در احسان و نصیحت
۱۷۴	در پشیمانی و امید و عنو
۱۷۵	در مناجات
۱۷۶	متفرقه
<u>۱۸۶-۱۸۱</u>	<u>مخمس مستزاد و ترجیع بند</u>
۱۸۱	بهار
۱۸۱	مستزاد از غزل حافظ
۱۸۳	ترجیع بند مشروطه
۱۸۵	قطعات
<u>۱۹۱-۱۸۹</u>	<u>مثنویات و حکایات</u>
۱۹۵	گفتگو با گلها

صفحه	عنوان
۱۹۶	باغ من
۱۹۸	حکایت کودك پرطمع
۱۹۹	حکایت دعای پرزن
۲۰۱	حکایت حاکم مست
۲۰۲	حکایت ثروتمند خسیس
۲۰۳	حکایت جوان ترسو
۲۰۵	حکایت مهر مادر
۲۰۶	حکایت سه کودك
۱۰۶	حکایت تریاکی و عرق خوار
۲۰۸	حکایت مرد خوش آواز
۲۰۹	حکایت دزد
۲۱۰	حکایت مرد لثیم
۲۱۱	حکایت طبیب خودپسند
۲۱۲	حکایت درویش و کوچك ابدال
۲۱۴	حکایت دو خواهر
۲۱۵	حکایت جوان شهوت پرست
۲۱۶	حکایت قمار باز
۲۱۷	حکایت ادیب سخن سنج
۲۱۸	حکایت جوان شکارچی
۲۱۹	حکایت دختر هنرمند

لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۵	پادشاهی	پادشاه
۶	۱۳	بساعی	بساطی
۶	۱۹	شادران	شادروان
۶	۲۳	با	به
۷	۹	آنجا که عشق که گوشه ابرو	آنجا که عشق گوشه ابرو
۱۳	۲	خواهش	خواسته
۱۳	۳	امیدوارست	امیدوارم
۱۸	۴	بکش بر	بکش تو بر
۲۴	۵	چشمم	چشم
۲۷	۷	بدان	بدن
۳۰	۱۳	عاقلان گفته اند که سعی عمل	عاقلان گفته اند سعی و عمل
۳۱	۲۰	زملك زر	زملك و از زر
۳۲	۱۲	سلب گردد یکباره	سلب گردد به یکباره
۳۶	۲۰	نمائی	نمانی
۳۷	۲	تصدیق	تصدق
۴۰	۱۰	به محبت	به زمحبت
۴۰	۱۱	شام تیره تراست	شام تیره تیره تر است
۴۰	۱۶	شور	سوز
۴۳	۱۹	سپاه	سیاه
۴۳	۲۲	دست در	دست بردر

صحيح	غلط	سطر	صفحه
جامه نو	جامه تو	۱۳	۴۹
خراب مرمت	خراب و مرمت	۲۰	۵۷
مدیح	مسیء	۱۹	۶۳
چو مستغنی درمجامه ای عاردار	چه مستغنی ازجامه عاردار	۱۲	۶۴
میکنی	میکنم	۱۱	۶۴
گوئیابسته	بسته چون باز	۵	۷۰
بیندیش	بیندش	۳	۷۱
حالم	عالم	۱۹	۷۱
ماه و پروینش	ماه پروینش	۳	۷۳
ناسور زهر	ناسورهر	۲۰	۷۳
درمیامی	ازمیامی	۱۱	۷۴
ستوده	ستود	۵	۷۵
بنیش و دندان گرد از مارومور آخرچاک	بنیش و دندان گرد از مارومور آخرچاک	۱۲	۷۷
بعالم	تعالم	۲۰	۸۲
بس	پس	۱۱	۸۴
دو جام	در جام	۱۸	۸۵
کشت نکرده ام	کشت چونکرده ام	۸	۸۶
سپاه	سیاه	۱۱	۸۶
بپاکنیم	بپا که کنیم	۸	۸۷
بدزد هر کجا	بدزدوهر کجا	۳	۸۸
اصم	امم	۱۳	۸۸
ورآمد	درآمد	۱۷	۸۸
رجیم	رحیم	۵	۸۹
ازپرتو عفاو بفریادم	تا پرتو عفاو اورد بفریاد		
بود	گرفتم	۴	۹۱
پست	پشت	۷	۹۱
گر به پیری	گرچه پیری	۱۶	۹۲
ازمن	ازما	۱۷	۹۲
بس	پس	۲۱	۹۳
مشتی	متی	۱۷	۹۴
زیانم	زبانم	۱۸	۹۴
یابند	پابند	۲۱	۹۴
بخر	بجز	۱۳	۹۵

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۵	۲۴	رحیم	رحیم
۹۶	۲۲	بلاکنم	بلاکشم
۹۸	۱۶	صبح	صبح
۱۰۰	۲	جان	جهان
۱۰۰	۶	او راد	اوراد
۱۰۰	۱۱	تاریک	تاریک
۱۰۲	۱۱	دست	دوست
۱۰۳	۱۱	کنند	کند
۱۰۴	۱۷	هیبا	یکی
۱۱۱	۱۹	گرم ملوث	گرم و ملوث
۱۱۱	۲۰	حار شده	حاره شد
۱۱۲	۴	یکبار	یکباره
۱۱۲	۹	جد	حد
۱۱۳	۵	کسی	کس
۱۱۳	۱۳	در	دّر
۱۱۵	۳	نجاتی	بجائی
۱۱۵	۱۸	ناتوانی	ناتوانم
۱۱۶	۵	مرئی	موئی
۱۱۶	۶	جل	حل
۱۱۷	۱	ماندم	ماندیم
۱۱۷	۱۵	پنجه	پنجه‌ای
۱۱۸	۱۵	از	ار
۱۱۸	۱۵	سرخوش صفای	سرخوش از صفای
۱۱۸	۲۱	بیزار	زار
۱۱۹	۲	در	دل
۱۲۰	۱	با	تا
۱۲۰	۸	سیاهی	سپاهی
۱۲۲	۵	پرز	پراز
۱۲۲	۱۱	که تارسیده	که نارسیده
۱۲۲	۱۴	و گذشته	وز گذشته
۱۲۷	۱	یار	پار
۱۲۷	۱۴	خرآ	خرد
۱۲۸	۱۱	یاگم شد	تاگم شد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۷	۱	که	کی
۱۳۸	۱۰	شرد	شود
۱۴۰	۲۰	و	زائد است
۱۴۲	۲۱	طراوات	طراوت
۱۴۳	۱	قنش	نقش
۱۴۳	۱۹	بیاد	بیا
۱۴۵	۲۰	گرتو سودای	گرتو به سودای
۱۵۲	۱	من	می
۱۵۵	۹	چرا باده	چرا زباده
۱۵۶	۷	مقبول	قبول
۱۵۷	۱۰	باشم او	باشم واو
۱۵۸	۳	من	می
۱۵۸	۱۴	برد	بود
۱۵۹	۱۰	اشاره	اسیر
۱۶۲	۲	عشقت	عشقست
۱۶۲	۳	طره‌ای	طره‌ی
۱۶۲	۳	زلفی	زلف
۱۶۲	۱۰	نداری	ندارد
۱۶۳	۳	رقق	ذقن
۱۶۴	۶	چند بست	چند بیست
۱۶۴	۱۰	رفراق	زفراق
۱۶۶	۱۱	یار	تار
۱۶۷	۱۴	یا	با
۱۶۸	۹	توتیا	تودرآن
۱۶۹	۶	پای	پاك
۱۶۹	۱۶	رنگ	زنگ
۱۷۰	۹	ازاشك کنارمن جیحون خواهد	ازاشك کنارمن چو جیحون خواهد
۱۷۲	۱۲	دشمن	شمس
۱۷۲	۱۳	نشستم	بشستم
۱۷۳	۶	بسر	سر
۱۷۴	۱۲	بگل	درگل
۱۷۵	۸	خویش	خود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۶	۲	از آتش و قهر و غضب خویش مسوز	از آتش و قهر و غضب خویش مسوز
۱۷۶	۳	عامیان	مردمان
۱۷۶	۴	نمیکنیم	نمیکنم
۱۷۸	۳	محبت	صحبت
۱۷۸	۷	باز	بار
۱۹۱	۲۷	چهره امید	چهره و امید
۱۹۶	۱	تند شایان	تند تو شایان
۲۰۲	۲۰	مهن	معن
۲۰۵	۱۹	جلال الدین الممالک	جلال الممالک
۲۱۲	۱۷	بوتیمار و مدد	و تیمار و مدد
۲۱۷	۲۰	برگوی	بردگوی
۲۱۸	۷	ولی	دلی
۲۱۸	۱۲	لاغه	لانه
۲۱۸	۱۲	مرغکی	مرغکی
۲۲۰	۱۰	حز	جز

مقدمه

مرا گر جهان آفرین زرن داد سرای و در کاخ و منظرنداد
سپاس فراوان که بگشاد در بروی من از گنجهای هنر
سخن داد تا پرورم جان ازو نهم گنج های فراوان ازو
رسانم زرفعت به پروین سخن بماند زمن یادگار این سخن

این ابیات را که محسن میرزا شمس ملک آرا در آغاز مقدمه‌ای بر قسمتی از غزلیاتی که آن شاد روان در سال ۱۳۱۲ بچاپ رسانیده نگاشته است، بجامیدانم که سرآغازی بر دیوان او هم باشد.

پدر بزرگ من محسن میرزا شمس ملک آرا در سال ۱۳۱۵ در سن ۶۷ سالگی چشم از جهان فرو بست ، این تاریخ هشت سال پیش از تولد نگارنده میباشد ، بخاطر این موضوع و شناخت پدر بزرگم ، به نوشته‌های او رو آوردم و از آنجا با محسن میرزا شمس ملک آرا شاعر گرانمایه آشنا شدم طبع بلندش ، صداقت گفته‌هایش ، درستی افکارش و خلوص نیتش مرا آنچنان مجذوب اشعارش کرد که بر آن شدم کلیه اشعار آن شاد روان را که بر آنها دسترسی داشتم جمع آوری کرده و بچاپ برسانم . متأسفانه بیشتر اشعار محسن میرزا شمس ملک آرا که بر روی کاغذهای تلگرافخانه نوشته شده (و حکم بر آن مینماید که هر زمانی که او احساسی داشته حتی در موقع کار فوراً یادداشت مینموده و نمونه‌ای از آن در صفحه بعد ملاحظه میشود) بروایتی که

برایم نقل شده درسیل عظیمی که منزلگاه روزهای تعطیل آن شاد روان را در دماوند دربر میگردد شسته شده بود و خواندن اشعار را در وهله اول غیرممکن مینمود. اما خوشبختانه پس از دو سال کوشش تقریباً تمامی اشعار را آنچنان که ملاحظه میفرمائید جمع آوری و قرائت نموده و بچاپ رسانیدم و در این راه شادروان سرهنگ محمدقلی هداوند که در زمان حیات پدر بزرگم با ایشان همدم بوده اند کمک بی شائبه ای نسبت باینجانب مبذول داشتند، وی متأسفانه سه ماه پیش از نگارش این مقدمه چشم از جهان فرو بست، بجاست که آن شادروان را در افتخار چاپ این دیوان سهیم بدانم و آمرزش روح او را از درگاه خداوند بخواهم.

چنانکه قبلاً تذکر دادم بخت با من یار نبود که پدر بزرگم را شخصاً بشناسم، بنابراین از پدر دانشمند خود مهندس ایرج شمس ملک آرا استاد دانشگاه تهران و یگانه فرزند شادروان محسن میرزا شمس ملک آرا که در تصحیح نسخ اولیه این کتاب زحمات بسیاری را متقبل شده و با اینجانب همکاری کرده اند درخواست نمودم مقدمه کاملی از زندگی و افکار صاحب دیوان بنگارش در آورند که در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد.

نکته دیگری را که مایلیم بدان اشاره کنم و پس از مطالعه این دیوان بدان پی خواهید برد اینست که بیشتر مثنویات و حکایات محسن میرزا شمس ملک آرا برای ماهنامه های ناهید و آرمغان و هفته نامه توفیق نگاشته شده و چنانکه هر یک از دوستان و صاحبان قلم که دسترسی بشماره های آنرا دارند به قطعه ای از آن شادروان برخورد نمودند که در این دیوان نیامده، خواهشمند است نگارنده را راهنمایی نموده و موجب تکامل چاپهای بعدی شوند.

در پایان مقدمه خود را با جمله ای از آن شادروان که به بهترین وجه انگیزه ای را که وی در سرودن اشعار این دیوان داشته و همچنین علاقه ایراکه نگارنده در جمع آوری و بچاپ رسانیدن اشعارش دارم بخوبی روشن مینماید

زینت میدهم و امید است که این خدمت مورد قبول صاحب نظران و دوستداران
شعر و ادب فارسی قرار گیرد :

«شطری از عمر خود را صرف کردم تا شطری بیادگار گذارم بدین امید
که آزادگان پند گیرند و آیندگان خلف بخوانند و از گذشتگان سلف
یاد نمایند.

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی .

بتاریخ آبانماه دوهزار و پانصد و سی و پنج

شاهرخ شمس ملک آرا

شرح حال شادروان محسن میرزا شمس ملک آرا بقلم یگانه فرزندش ایرج شمس ملک آرا

شاهزاده محسن میرزا شمس ملک آراء در دوران سلطنت ناصرالدینشاه قاجار بسال ۱۲۴۸ شمسی در شهر همدان پا بعرصه وجود گذاشت . پدرش عبدالحسین میرزا شمس الشعرا پسر شادروان محمد قلی میرزا ملک آرا دومین پسر فتحعلیشاه قاجار و مادرش جهان سلطان خانم (جهانبانی) دختر شادروان سیف‌اله میرزا پسر کهرتفتحعلیشاه قاجار بود.

عبدالحسین میرزا در حدود سال ۱۲۶۰ شمسی با فرزندانش از همدان به تهران منتقل شد و در صف ملتزمین خاصه رکاب سلطانی درآمد و در سال ۱۲۷۰ شمسی پس از فوت برادر بزرگش سام میرزا که سمت شمس الشعرائی در بار ناصرالدینشاه را داشت بجای برادر به این سمت منصوب گردید و تا اواخر سلطنت سلطان احمد شاه قاجار سمت شمس الشعرائی را نگاهداشت و در همان دوران درگذشت .

عبدالحسین میرزا شمس الشعرا در سرودن اشعار فی البداهه ید طولائی داشت و هنگام دریافت فرمان شمس الشعرائی از ناصرالدینشاه مرتجلا این رباعی را بسرود :

دل گفت غلام پادشاهی خواهی شد وز مدح و ثنا کامروا خواهی شد
شه شمس ملوک است تو مداح شهی شك نیست که شمس الشعرا خواهی شد

چندی بعد هم در مجلسی که برای ناصرالدینشاه انجیر تازه تحفه آورده بودند به اشاره شاه قاجار این رباعی را مرتجلادروصف انجیر سرود که مورد عنایت فراوان شاهانه قرار گرفت:

انجیر اگر لذید و شیرین نبدی
شایسته سفره سلاطین نبدی
گر، به نبدی زسیب وانگور وانار
هرگز قسم خدای والتین نبدی
عبدالحسین میرزا شمس الشعرا در سرودن قصیده و غزل، طبعی سرشار داشت و دیوان مفصلی دارد که هنوز چاپ نشده و برای نمونه قسمت اول یکی از قصاید و یکی از غزلهایش را در زیر مینگارم:

باغ پر از نگار شد باز ز باد فرودین
گشت چمن ز گلرخان رشک بهشت و حورعین
سرو چمان من دمی جانب بوستان بچم
بر تن گلستان نگر پیرهن زمردین
خیز و قدم بباغ نه بردل لاله داغ نه
خیری و نسترن بیو سوری و یاسمن بین
گشت چمن چو آسمان پر ز فروغ اختران
بسکه ز شاخ ارغوان ریخت شکوفه بر زمین

باز آ که جزا وصل تو در سرهوسی نیست
وز طالع بر گشته بر آن دست رسی نیست
در دام تو بسیار دل افتاده و لیکن
دل داده بزلفت چو من امروز کسی نیست
گم گشته دلم بیهده تهمت به که بندم
چون غیر تو ای یار در این خانه کسی نیست
خاموش از آنم که در این وادی حیرت
فریاد بسی کردم و فریاد رسی نیست
دل در خم زلف تو چنان رفت که دیگر
زین قافله گمشده بانگ جرسی نیست
از بندگی شمس بتا عار نبادت
هر جا که گلی باشد بی خار و خسی نیست

تحصیلات و دوران خدمت و ازدواج:

محسن میرزا شمس ملک آرا تحصیلات ابتدائی خود را در همدان و تحصیلات عالی را در تهران در مدرسه دارالفنون قدیم پایان رسانید و در دوران نظردالدینشاه قاجار به امر آن شاه در سال ۱۳۷۸ شمسی برای تکمیل تحصیلات

در رشته تلگراف به کشور فرانسه رفت و پس از مراجعت به ایران در وزارت پست و تلگراف مشغول بکار شد و اداره تلگراف خارجه را خود تأسیس نمود که مدتها سرپرستی آنرا بهعهده داشت و در سالهای آخر حیاتش هم در زمان اعلیحضرت رضا شاه کبیر بسمت معاونت آن وزارت خانه منصوب گردید. در اینجا بی مناسبت نیست که قطعه ای را که محسن میرزا شمس ملک آرا هنگام تحصیل در فرانسه سروده است و معرف روح میهن پرستی و فرهنگ دوستی وی میباشد و ضمناً تاریخ دوران تحصیلش را که همزمان با نمایندگی بین المللی پاریس در سال ۱۹۰۰ مسیحی بوده است نیز در بر دارد بنگارم :

سؤال کردم از پیر عقل با فرهنگ	که چیست مایه اقبال و جاه و دولت و فر
جواب داد که بر این مقام کس نرسد	مگر بدانش و فضل و مگر بعلم و هنر
زمانه پرورش علم میدهد امروز	درخت علم کنون بیشتر گرفته ثمر
بگلشن هنر و باغ معرفت ، پاریس	فکنده اند بساعی زدست صنع بشر
زهر دیار و زهر ملک خاصه از ایران	که دولتی است هنریشه و هنر پرور
همیشه تا بجهان نام علم گشته بلند	از این دیار هنر نشر کرد در دیگر
علی الخصوص بعهد خدیو دریادل	مظفرالدین شاهنشاه بلند اختر
سرود محسن بن شمس بهر تاریخش	هزار و نهصد بعد از مسیح پیغمبر

محسن میرزا شمس ملک آرا در سال ۱۲۸۹ شمسی با دختر دایمی خویش شادران زرین کلاه خانم جهانبانی دختر شادروان جهانسوز میرزا ازدواج نمود و یگانه فرزند آنها نگارنده این مقاله میباشد .

محسن میرزا شمس ملک آرا علاوه بر زبان فرانسه که بر آن تسلط کامل داشت زبانهای روسی و انگلیسی را هم بخوبی میدانست و کلیه تلگرافهای مهم خارجی را شخصاً بفارسی ترجمه میکرد و آلهائی که جنبه محرمانه داشت با

خط خود مینوشت و در پاکت سربسته و لاک و مهر شده برای مقامات مربوط میفرستاد .

دوران شاعری:

محسن میرزا شمس ملک آرا فنون شعر و شاعری را نزد پدرش عبدالحسین میرزا شمس الشعرا آموخت و از بدو جوانی شعر میسرود ولی بتدریج که بار عمر بردوش سنگینی میکرد اشعار عاشقانه اش رنگ عرفانی و شکایت از فلک کج مدار را میگرفت و در آخر هم به نصیحت و تشویق به خدمت خلق و هم نوع میپرداخت ، آری ، شاعری که عاشقانه میگفت :

آنجا که عشق که گوشه ابرو نشان دهد بر قلب مرده شعله آتش فشان دهد
و یا

بیار باده که عهد شباب در گذر است خراب کن که جهان خراب در گذر است
و یا

گدای کوی توأم رحمتی براه خدا کن برای راه خدایک دوبوسه نذر گدا کن
یکباره حالش دگرگون شده و با ناله و فریاد و زاری میسراید:

کیست که چشم تر از زمانه ندارد کیست که از آه دل ترانه ندارد
و یا

که رنج خویش دارم و گه رنج دیگران این است حاصل من و تقدیر آسمان
و یا

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود گر همین است و همین بود جهان کاش نبود
و یا

ای چرخ توتیا ز تو شد استخوان من آخر بگو چه خواهی از این نیمه جان من
و در آخر کار به نصیحت پرداخته و میگوید:

محکم نگاهدار ز عیب کسان زبان سیلی مزن و گرنه خوری مشت بر دهان

و یا
نام ابد ار خواهی با نوع محبت کن هر نوع که پنداری بر جامعه خدمت کن
یا
گرت زدست بر آید بخلق نافع باش چو آفتاب بهر کوه و دشت طالع باش

سبک شعر

محسن میرزا شمس ملک آرا مانند سایر شعرای کلاسیک در سرودن اشعارش از شعرای نامی ایران پیروی میکرده است بطوریکه غزلش رنگ غزل لسان الغیب حافظ شیراز، رباعیاتش آهنگ رباعیات حکیم عمر خیام و حکایات و مثنویهایش سبک نظامی گنجوی و وحشی بافقی را دارد. معذک اگر در اشعارش عمیقاً بنگریم از لحاظ سادگی زبان و عامیانه بودن بیان یک استقلال و ابتکار فکر و کلام مشاهده میکنیم که مخصوص آخر دوران قاجار است و شادروان ایرج میرزا جلال الملک معرف کامل آن سبک و روش بود. شیرینی و سادگی گفتار این دو شاعر معروف آخر دوران قاجار ناشی از آن است که آنها میخواستند با مردم کوچه و بازار صحبت کنند. لاجرم بعبارات ساده و عامیانه سخن میگفتند بدون آنکه از سلاست کلام و زیبایی شعرشان کاسته شود. بدیهی است این سبک شعر طبع سرشار و روان و تسلط کامل بدستور زبان میخواهد که محسن میرزا شمس ملک آرا بخوبی از آنها برخوردار بود، بطوریکه بسادگی و با زبان عامیانه میسراید :

بیا یکشب به بزم ما علیرغم جدائیا پشیمان میشوی آخر ز روز بد ادائیا
یا

چو بوم باغم دور زمانه ساختم قمار عشق زدم هر چه بود باختام
یا

به یک دوغ مزه بکش صاحبی و مختاری چه حاجت است بشمشیر و تیرو توپ و تفنگ

یا در این رباعی

در فضل به بوعلی شدم هم زانو
در علم و عمل صاحب اسرار مگو
هر چند بعلم خویشتن افزودم
یک بنده نپرسید (خرت چند عمو)

محسن میرزا شمس ملک آرا در اشعارش (محسن) تخلص میکرد و با وجود آنکه در دوران سلطنت احمد شاه قاجار لقب ضیاء الشعرائی گرفت معذک هیچگاه از تخلص ساده خود که معرف فروتنی و بی آلاشی و بی اعتنائی به دنیا بود دست برنداشت همچنانکه ایرج میرزا هم که از دوستانش بود در اشعارش (ایرج) تخلص میکرد تا آخر عمر همان تخلص ساده را نگهداشت. رباعی زیر بخوبی روشنگر بی اعتنائی محسن میرزا شمس ملک آرا به القاب و مناصب و مال و منال دنیا است که میسراید:

تا خلق جهان و مخلقشان سنجیدم
از زندگی و زور و زرش رنجیدم
از جمله که با چشم بصیرت دیدم
ای مرگ بیا ترا نکوتر دیدم
محسن میرزا شمس ملک آرا با اکثر نویسندگان و شعرای هم عصر خویش مانند: اعتصام الملك (پدر پروین اعتصامی) - میرزا ابراهیم خان ناهید - حسن توفیق - ملک الشعرای بهار - وحید دستگردی - جلال الممالک (ایرج میرزا) - میرزاده عشقی معاشرت دوستانه داشت. محسن میرزا شمس ملک آرا از ترور میرزاده عشقی بسیار متأثر شده و قطعه زیر را که تاریخ مرگ شاعر در آن ذکر شده است میسراید:

و هم است این جهان چه تفاوت کند که کس
یک روز پای بند شود یا هزار سال
نقش بر آب قابل هیچ اعتماد نیست
عاقل نکرد تکیه به پیرامن خیال
در محمل فراق بر نندت بسوی گور
یک عمر گر نشینی بر ناقة وصال
گردند منفصل ز تو با روح از بدن
ملك و دفينه و حشم و حشمت و جلال
خسبی بزیر خاک در آغوش مار و مور
فارغ ز زشت و نیک و ز آسایش و ملال
در وادی عدم بکشی رخت نیستی
مسکن کنی بقلزم پهناور زوال

ای کاشکی نمیشدی این خلقت وجود
 حاصل ز پنج روز من و مثل من چه بود
 دست قضا نساختی این قالب جمال
 آوخ کسی نداد جوابی بر این سئوال
 ماندند در جهالت و رفتند در ضلال
 بستوده شاعری که مراورا نبُد همال
 کزدست آن خلاص من و تو بود محال
 چون بر هزار و سیصد و چهل شد بزون دوسال
 شد از جهان به تیر قضا مُتف بر این قضا
 بشتافت میرزاده عشقی بطرف حق

محسن میرزا شمس ملك آرا با هفته نامه های توفیق و ناهید و مجله ارمغان
 که مدیران آنها از دوستانش بودند همکاری قلمی داشت و برای آن جراید
 شعر میسرود . دفتر کارش در وزارت پست و تلگراف میعادگاه عده ای از
 شعرای معاصر بود. بعلاوه هرگاه که فراغتی داشت به منزل شاد روان دوستعلی
 خان معیرالممالک پسر خاله خود که از نقاشان و هنرمندان معروف دوران قاجار
 و اوایل سلطنت اعلیحضرت رضاشاه کبیر بود میرفت . منزل دوستعلی خان
 معیرالممالک شامل يك باغ بسیار وسیع و زیبا و يك اندرونی بزرگ بسیار مجلل
 با آئینه کاری و سالنهای متعددی بود که در وسط بازارچه قوام الدوله قرار داشت
 و محفل رجال و شعرا و نقاشان و دوستان و خویشاوندان بود. محسن میرزا شمس
 ملك آرا در این محفل نقاشی و شاعری شرکت میکرد و اشعار خویش را با
 صدای بلند میخواند و نگارنده هم که گاه گاه در طفولیت همراه پدر بدانجا
 میشدم از آن محفل آموزنده که وجود مرحوم معیرالممالک و رجال و شعرای
 هم عصرش بدان جلوه خاص می بخشید و حاج مرشد نقال و قصه سرای معروف
 آن زمان هم با صدای بلند و مخصوصش در آنجا شاهنامه میخواند و قصه های
 رستم و سهراب و افراسیاب و اشکبوس میگفت بهره مند میشدم و بخاطر دارم که
 در همان محفل برای اولین بار باشادروان رهی معیری برادرزاده معیرالممالک
 که در آن موقع شاعری جوان و نونواخته بود آشنا شدم.

محسن میرزا شمس ملك آرا را سه برادر و چهار خواهر بود که آنها را

بی‌اندازه دوست میداشت و روزی نبود که از دیدن آنان غفلت نماید. این سه برادر به ترتیب اول شادروان دکتریحیی شمس (لسان‌الحکما) پدر آقایان پرفسور محمدقلی شمس - سپهبد دکترعلی شمس - دکتر فتحعلی شمس - دکتر قهرمان شمس و مهندس اکبر شمس - و بانوان عالم تاج شمس ملک آرا - ملک تاج حامدی - پروین تاج‌بزدان مهر. ودوم شادروان اسدالله شمس ملک آرا (شهاب‌الدوله) پدر آقایان تیمسار ارسلان شمس ملک آرا و اردشیر شمس ملک آرا و شاپور شمس ملک آرا و بانوان : فرخ لقا احمدی - فروغ آفاق صمدی - نیر آفاق شمس - و شمس آفاق سهرابی و سوم شادروان دکترحسینعلی میرزا شمس ملک آرا (حسام‌الحکما) پدر آقای دکترعلی شمس ملک آرا بودند که محسن میرزا شمس ملک آرا درباره آنان رباعی زیر را سروده است :

ما چهار برادریم از مام و پدر آغشته به آب و گل‌مان علم و هنر
 داریم ز شمس تربیت لیک افسوس بی‌مشتی است فضل دردور قمر

از بین برادران دکترلسان شمس و دکترحسام شمس ملک آرا هر دو طبع شعر داشتند و بخاطر دارم که دردانشکده طب قدیم که شادروان دکترلسان شمس در آن جا استاد چشم پزشکی بود بدستور وزیر معارف وقت کُور یا درس کحالی (چشم پزشکی) را حذف کردند و بدین مناسبت دکترلسان شمس این رباعی را که در آن زمان دهان بدهان نقل میشد سرود:

از کار زمانه ناگزیریم همه محکوم به حکم هر وزیریم همه
 اعلان کردند کور کحالی ختم چون کور علاج نساپذیریم همه

دکترحسام شمس ملک آرا هم که طبع روانی داشت در آخرین سالهای سلطنت سلطان احمد شاه قاجار بسمت شاعر دربار منصوب گردید.

خواهران محسن میرزا شمس ملک آرا نیز به ترتیب زیر:

اول شادروان ایران خانم مادر آقایان تیمسار سپهبدامان‌اله جهانبانی - تیمسار سرلشکر منصور جهانبانی - عزیزاله جهانبانی و بانوان پوران خانم

جهانبانی و تومان خانم جهانسوزی.

دوم شادروان ترکان خانم مادر آقایان دکتر نادر شرقی - دکتر ناصر شرقی - دکتر علی شرقی و بانوان هما شرقی - آذر صفوی - مینونوایی - گلرخ فرزامی و ماهرخ کاشانی.

سوم شادروان شمسی خانم مادر آقایان نورمحمد و مهندس علی هداوند و بانوان: عزیزه و میهن دخت بهارلو بودند.

محسن میرزا شمس ملک آرا در سال ۱۳۱۵ شمسی در خانه شخصی خود واقع در کوچه شهاب الدوله منشعب از خیابان مولوی در سن ۶۷ سالگی در اثر یک بیماری کوتاه درگذشت و در امامزاده عبدالله بخاک سپرده شد و سنگ مزارش بر این اشعار که خود در زمان حیاتش با خلوص نیت ساخته بود مزین گردیده است:

من روسیاهم از عمل خویش و شرمسار	تنها امیدوار به الطاف کردگار
دستی بعجز برده بدامان احدمم	دست دگر بدامن ارواح هشت و چهار
یارب ببخش نادم کردار زشت را	روز شمار عفو کن این جرم بشمار
این بس که تخم مهر علی کشته در دلم	دارم امید خیزد از این خاک لاله زار
آل عبا شفیع من ار هست باک نیست	از سختی عذاب و یا التهاب نار
ای راهرو که بر سر محسن گذر کنی	آمرزشی بخاک گنه کرده کن نثار

در وصیت نامه محسن میرزا شمس ملک آرا که بدستم رسید از نگارنده خواسته بود که دیوان کامل اشعارش را از رباعی و غزل و قصیده و مثنوی و مستزاد و مخمس چاپ و منتشر نمایم اگرچه تسلط او بیشتر در غزل سرائی بود که قسمتی از آنها را نیز در زمان حیاتش چاپ و منتشر کرد ولی برای اثبات قدرت شاعری در انواع دیگر شعر نیز طبع آزمائی نموده است که نمونه های آن در این دیوان ملاحظه میگردد متأسفانه نگارنده بدلیل گرفتاری زیاد تا این تاریخ موفق بجمع آوری و چاپ دیوان کاملش نشدم و خوشبختانه این افتخار نصیب فرزند عزیزم شاهرخ شمس

ملك آرا نواده آن شادروان شده است که با صرف وقت وجد و جهد فراوان کلیه اشعارش را جمع آوری و انجام خواهش نیایش را بعهدہ گرفته است و امیدوار است که بیاس این خدمت ارزنده، خداوند به او عمر و عزت فراوان مرحمت فرماید .

نگارنده چند سال پس از مرگ آن شادروان قطعه شعری سروده ام که خود يك نوع پوزش و عذر خواهی از پیشگاه روح پرفتوح پدرم راجع به عدم توفیق در طبع و نشر دیوان کاملش میباشد، مضمون شعر مهر زیبایی است که از طلای ناب و عقیق یمانی ساخته شده و نامش را با خطی زیبا بر آن کنده اند و من در کودکی آرزوی آن مهر زیبا را داشتم که البته در زمان حیاتش میسر نبود و پس از مرگش که آن مهر به دست نگارنده رسید قطعه مزبور سروده شد که در زیر نگاشته میشود:

پدرم در کشاکش تقدیر	جراتی داشت با جسارت شیر
پیش ناسازگاری دنیا	بود مانند کوه پا برجا
چه بسا ناملایم و دشوار	که بشد پیش همتش هموار
پدرم نیز مهری از زر داشت	که ز سنگی نفیس زیور داشت
من چنان طرفه مهر را هر دم	از ره طفلی آرزو کردم
از پس شصت سال چون او مرد	جرئت خویش را به گور ببرد
لیک آن مهر بی مثال که داشت	از برای پسر به ارث گذاشت
حال هر دم که مهر او نگرم	آه حسرت بر آید از جگرم
چون نیاید مران سپرده بکار	این سخن لاجرم کنم تکرار
کاش او مهر خود بگور ببرد	جرئت خویش را به پور سپرد

تهران - آبان ۲۵۳۵

غزلیات

در ستایش ایزد متعال

دهان برگشایم بنام خدا
ستایم خدا را در آغاز کار
زبانش بنطق و بیان باز کرد
قلم داد از مخزن مرحمت
از احسان بانسان تفضل نمود
خدایا توئی مالک‌الملک کل
تو باقی و فانی هر آنکس که هست
جهان آفرینی و جان آفرین
الهی درین منزل عاربت
بدَم نوری از معرفت در سرم

که الحق جز او نیست مشکّل گشا
که کرد آدمی با سخن آشنا
که شکر نعم را نماید ادا
که ماند سخن از سخندان بجا
نمودش ره معرفت تا سما
خدایا توئی خالق ماسوا
سعید و شقی و غنی و گدا
نه مبداء ترا هست و نه منتها
بمن شو ره راست را رهنما
که بخشد بقلب سیاهم ضیا

به (محسن) طریقی نشان‌ده که او

شود رستگار و تو از او رضا

حرف الف

مران ز درگهت ای منعم حریص گذارا
مباش غره به مال و منال و حشمت و شوکت
بشکر داده خالق تو درد خلق دوا کن
بکش بر سرو روی یتیم دست محبت
طعام گرسنه را ده به تشنه آب بنوشان
بده بسائل و محروم از فضول معاشرت
به اهل دانش ادب کن ادیب را ثمری ده
بهر مقام که باشی چو عبد خاضع و خاشع
بدوستی نبی زنده باش و آل کبارش

بیانصیحت (محسن) شنو که دینی و عقبی

دهند و هیچ نخواهند غیر صدق بهارا

زان لحظه که از تو گرفتم نگاه را
این آید از دو دیده و آن می رود ز دل
بالله بلای جان منی صید میکنی
با اینکه بی گناه شدم کشته شاد زی
تو برده گوی حسن و من خورده جام عشق
عقل سلیم داشتم و راه مستقیم
تو در غرور غرقی و من محو ذوالجلال

(محسن) بعشق حق قدمی نه یقین بجوی

عشق مجاز چیست بهل اشتباه را

شراب کهنه میخوام بتا بگشا سر مینا
شندیم بود جمشیدی کزو پیدایش می شد
بزن مطرب نوای نو بیاد دوره دارا
بنام او زنم جامی اگر چه هست ناپیدا

بفریدند چون رعد و گذر کردند برق آسا
اگر گیتی بسر دارد که ماند سالها بی ما
ندانستم که گریان رفت باید از جهان تنها
خوشا آنانکه پوشیدند چشم از مسند و کالا
شود تاریک هر روشن، شود خاموش هر گویا

در آئین محمد زیست (محسن) با سیه روئی

خداوندا تو شاهد باش صدقنا و آمانا

بسا جمشید صاحب فر که زیر گنبد اخضر
در این شش روزه هستی چه باید کرد جز مستی
می از دروازه خلقت که در جمع آدم خندان
چه قدرت میشود زائل چه دولت میرود از کف
بجز ذات خداوندی که تا بنده است و پاینده

دروغ و تهمت و تزویر و قتل و سرقت و یغما
کزین رنجه شود خاطر و زان خونین شود دلها
که محکم تر از این مامن ندیده دیده بینا
هنرمند است آن دستی که این خانه کند برپا
سعید آنکه شود عاقل که باشد با شرف همتا
شرافت را در آن دفتر نگر دیباچه و مبدا

چو چشم حق بود ناظر شرافت پیشه کن (محسن)

و گرنه روسیه مانی چه در دنیا چه در عقبی

شرافت چیست دانی اجتناب از کارنازیا
شرافتمندی ارخواهی زبان و دست محکم کن
اگر حصن حصین جوئی برای تن شرافت کن
بنائی کز شرف باشد ز ویرانی بود ایمن
سعادت بی شرافت کی نصیب آدمی گردد
سعادت دفتری دارد که باید خواند تا آخر

کم نیستی ز روی حقیقت دواب را
تو مست شهوتی که نخواندی کتاب را
باید تمیز داد گناه از ثواب را
کی جای آب خورد توانی شراب را
لایشرعی اگر نکنی این حساب را
تا ز آب صاف فرق گذاری سراب را
جز زحمتی ندیدی ایاب و ذهاب را

(محسن) چه سود پند بگوش مخالفان

خفاش منکر است ز جهل آفتاب را

گر قانعی ز زندگی این خورد و خواب را
اینجا سرای فضل بود نه رباط اکل
مختار فعل خویشی و بی مدعی و لیک
روح تو تشنه است بدریای معرفت
نطق است و عقل فضل تو بر آفریدگان
با دورین عقل نگه کن نه چشم کور
گر آمدی و ماندی و رفتی چو چارپا

لباس معرفت اندام کس کند زیبا
ثمر بیاید از هر شجر نه قامت راست
زمین بکر بود مغز آدمی هشدار
یکی لباس فضیلت اگر به تن پوشی
بغیر فضل که پاید هماره چون دریا
تو کمترین حیوانی اگر نه پذیری

نه خزو قاقم و برد یمانی و دیبا
تمتعی ندهد سرو از قد رعنا
که تخم جهل نکاری در آن زروی خطا
بجا بماند و گردد هزار جامه قبا
هر آنچه هست شود دستخوش به سیل فنا
که ختم گشت شرافت به مردم دانا

میان جاهل و عالم عیان بین (محسن)

تفاوتی که بود بین اعمی و بینا

بیا یکشب بیزم ما علی رغم جدائیا
نشد اندر دل سنگت اثر از ناله های من
نمیدانی خدائی هست و دیوانی و قانونی
تو آن سلطان خوبانستی که رسم خوب شناسی
نوازش لازمست از گوسفند خاص قربانی
چه سود از عجز و العاحم چه حاصل گربه وزاری

پشیمان می شوی آخر ز روز بد ادائیا
کجا سنگ آشنا گردد بدرد بی نوائیا
بترس از عدل رحمانی حذر کن از خدائیا
ندیدم کمترین احسان پس از عمری گدائیا
گاهی باید کشیدن دست بر پشت فدائیا
که در مکتب نخواندی غیر درس بیوفائیا

بدریای غمت بنگر چه سرگردان شده (محسن)

توئی فرمانده کشتی کجا شد ناخدائیا

ندارد سود گفتن کرد باید کار نیکو را
زحلوا گفتن از حنجر نگر در کام کس شیرین
چه طرف از عاشقی بندی بغیر از ننگ و رسوائی
تأسف بازبان خوردن ترحم نیست بر مسکین
بسی فعل نکو باید که مقبول خدا افتد
نوازش بر تهی دستان نبخشد راحت خاطر

نبخشد بوی خوش از نام بردن ناف آهورا
که اندر لفظ نتوان یافت شهد ولذت اورا
در آغوش ارنگیری شامگاهی یارمه رورا
بباید رنجه کردن گاه حاجت دست و بازورا
طمع کاری بود خواهان شدن با حرف مینورا
گر سینه قرص نان خواهد نه دل داری خوشخورا

مرام (محسن) است آری بدلبر دست در گردن

نه با حسرت نظر کردن اشارتهای ابرو را

خوبان کنند غارت دل‌های عاشقانرا
بسیار خون بریزند با چشم آدمی کش
اول کنند مجنون با دلبری و افسون
اینان کیند یارب بر عقلها مسلط
امانخوانده حرفی از دفتر محبت
از کف نهاد راحت در دور زندگانی

آنسان که دزد بیرحم کالای کاروانرا
کم بشنوند با گوش فریاد الامان را
آخر بطره بندند مفتون ناتوان را
کاین گونه میربایند از شاه تاشبان را
در درس جور داده صد بار امتحان را
آنکس که کرد تسلیم بر مهوشان عنانرا

چون تیر عشق آمد (محسن) مجوی تدبیر
تغییر کی توان داد تقدیر آسمان را

بر سر کوئی فکندم باز بار خویش را
گر بغیر از خاک کویت توتیائی خواستم
در گدائی فخر بر سلطان صد کشور کنم
تادل اندر بند زلفت شد اسیرای ماهروی
از غم هجران چه میپرسی زمن، با صد کتاب
این دل هر جائیم رسوای عالم میکند

عاقبت از دست دادم اختیار خویش را
کور خواهم دیده‌های اشکبار خویش را
از تفقد گر بخوانی خاکسار خویش را
صبح امیدش بدیدم شام تار خویش را
شرح نتوان داد حال انتظار خویش را
تیره می بینم چو زلفت روزگار خویش را

دست من از دامنت ای ماهرو کوتاه مباد
(محسن) اینسان یافت آخر راه کار خویش را

حرف ب

دور از ادب مباش که انسان بی ادب
اول ادب سر آمد اخلاق آدمی است
عجب تو پشت پا زده بر اصل تربیت
گر احترام نوع فراموش کند کسی
ظلفی که نا گرفته ز آداب مبحثی

کمتر ز جانور بود از انس بی نسب
اخلاق چیست در برانسان ادب ادب
داری ادب ز خلق طمع ای عجب عجب
اندر مقابله چه ادب می کند طلب
منفور خلق گردد و محروم فیض رب

دانی که چیست عاقبت هتک احترام
در شهر خویش شهره به بی تربیت شدن
گر نه کلام نیک نه مقصود قائل است
یک عمر رنجه کردن احباب بی سبب
بی قدر پیش عائله وام و ابن و اب
ای کاش تا بروز اجل بسته بود لب

(محسن) تو فرق با ادب و بی ادب بسنج
این حنظل است در نظر جمع و آن رطب

دوش دیدم که ز دست تو شدم مست شراب
من زهر سوی خرابات ندا می شنوم
تشنه ام تشنه آبی که ز لعل تو چکد
تا بم از دست بدر رفت و تب عشقم کُشت
کار دل سوختن و ساختن از فرقت تو است
گرچه ذرات وجودم همه مجذوب تو آند
ظلم بر خلق حسابی و عقابی دارد
میشدم کاش از آن خواب نکو خواب بخواب
که خرابست جهان به که در او گشت خراب
این نه آبی است کزو کس شود آخر سیراب
بسکه زلف تو در آویخت برخ تاب بتاب
گر نسوزد چکند دل که کباب است کباب
ذره در محضر خورشید نیاید بحساب
ظالمی چون تو ندیدم که نترسد ز عقاب

(محسن) ار پیر شدی عشق ز سر بیرون کن
عیش مطلوب بود لیک در ایام شباب

چون تن رنجور داری شور باید با طیب
موی چون اسپید شد آسان نمیگردد سیاه
دشمن از دشنام و نفرین کی شود مغلوب کس
معرفت خواهی بجوی از درس و بحث و مدرسه
پی بمعنی برد باید در اصول و در فروع
چشم بینا گرننداری بی دلیل ره مرو
دفتر داد و ستد با دست پاك آماده کن
کز دعا کمتر شفا گردد مریضی را نصیب
چاره میخواهی توسل جو بر استاد خضیب
حربه ها باید که از جا بر کنی بیخ رقیب
علم اندر سینه ناید ز آیه امن یجیب
ورنه از یاوه سرائی کس نمیگردد ادیب
گر نمیخواهی در افتی از فراز اندر نشیب
تا خجالت ناوری در پیش اورنگ حسیب

(محسن) از راه حقیقت منحرف گشتن خطاست
جز ندامت ناورد بر خویشتن دادن فریب

سالها باید هزاران حسن اخلاق و ادب
کسب نام نیک خواهد روزها و رنجها
محترم دار آبرو را تا نریزی همچو آب
خویشتن بانگ آلودن طریق مرد نیست
هیچ میدانی شرافت آید از نام نکو
وای بر آنکس که این سرمایه گردد بی نصیب

تا که گردد نام نیک رادمردی را سبب
لیک بتوان سهل از کف دادش اندر چند شب
گر بریزد آبرو خوشتر که جان آید بلب
دعوی مردی کنی با نام بد ثم العجب
نه ز مال و جاه و اولاد و اب و ام و نسب
خالقش مردود سازد خلق عالم لعن و سب

(محسن) از گفتار نیکو کام شیرین میشود

هر مذاقی میشناسد عاقبت طعم رطب

هفتمین دوران مجلس میکند پادر رکاب
دور سادس با سعادت رفت و سابع جلوه کرد
با دو فوریت کند از مجلس حب الوطن
مجلس شورای ملی جای مرد عاقل است
پیشتر از رأی دادن خویش استیضاح کن
هیچ میدانی چه معنی هست در لفظ و کیل
ریش اندر دست نادان دادن از نابخرد دست
گر زدانش بی نصیبی رأی دانشمند جو
پند لقمان یاد آور حکمت آموز از حکیم

اسب قانون خوش نتازد جز بحسن انتخاب
ماه چون زایل شود عالم فروزد آفتاب
ماده واحد بحکم اکثریت این خطاب
رای باید بیغرض گرنیست احوط اجتناب
نیست استقراع جایز کار شور است و صواب
اختیار ملک دادن در کف مالک رقاب
من خود استخراج کردم این معما از حساب
چون زمین از شمس نور معرفت کن اکتساب
گر نداری چشم بینا با عصا رو بی شتاب

بشنو از (محسن) رسوم زندگی بیدار شو

کاروان رفت و توماندی در بیابان مست خواب

از احسان توان کرد جذب قلوب
عدورا توان زودتر رام کرد
چو در جنگ حاصل زیان است و بس
چو جنگ آوری پیشه مرد شد

اگر خوب خواهی بکن کار خوب
از احسان که از شتم و تهدید و چوب
در صلح تا میتوانی بکوب
بود خاطرش دائم از غم مشوب

زهر ملك طالع شود برق جنگ
 میان دوکس دشمنی چون فتاد
 کند آفتاب سلامت غروب
 در اخلاف و اعقاب بخشد رسوب
 تو (محسن) عدو را مدارا بکن
 بمژگان در دوستداران بروب

گوشم ز تار و چشمم ز یار و دل از شراب
 هرکس بدور عمر خریدار نعمتی است
 کی سیر میشود بجز از مرگ یا بخواب
 من این سه چیز کرده ام از عالم انتخاب
 آب روان و سبزه و مهتاب شب اگر
 توأم شود به بزم بتی همچو آفتاب
 شاخ گلی و صوت دل افروز بلبلی
 زینت به محفل ار بفزاید زهی صواب
 خوشتر بود که نغمه خوشخوان ز گوشه ای
 از شعر آبدار دهد بر نشاط آب
 این است زندگانی من زشت یا نکو
 اینگونه خلق کرده ندارم دگر جواب
 منعم کنند خلق از این مخلق و خالقم
 اینست روزگار من آباد یا خراب
 (محسن) حساب زهد و ورع در قیامت است
 خوش باش در کشاکش دوران علی الحساب

حرف ت

گر بسوی ضعفایت ز تفقد نظریست
 ما سر و جان بسر عشق تو تسلیم کنیم
 جان نالایق من پیشکش مختصریست
 نه من از عشق تو مجنونم و در وضع تو مات
 منکر حسن تو گر هست کس از بیبصریست
 می نداند چو تو بر صفحه گیتی قمریست
 که بهر لحظه ترا جلوه و حسن دگریست
 بلب لعل تو سوگند که هر موی تنم
 بی وجودت بدل غمزده ام نیشتریست
 سوخت (محسن) زتف هجر و بوصلت نرسید
 کی در این ناله سوزان شبانگه اثریست

وقت باغ و سمن و نسترن و نسرين است
يار اگر جانب بستان بخرامد با ما
هر کس از جنت و کوثر بحدیثی مشغول
فرقه معتقد دینی و جمعی بی دین
شامها چشم من از هجر رخ یار نخفت
بی خیال سر زلفش نرود هیچ شبی
زاهدم پند دهد کز پی دلدار مرو

(محسن) این حسن کلامی که خدا داده ترا

سخت در همه جا پیشرو تحسین است

روز عیش و طرب و اول فروردین است
آن بهشتی که خدا وعده نموده است اینست
مقصد ما ز جهان صحبت حورالعین است
دیدن روی پریچهره مرا آئین است
شاهد حال اگر میطلبی پروین است
کارمن پرگروه و درهم و چین در چین است
پیش لعل لب تو کی سخنش شیرین است

طبعم ملول و خاطر من از غم مشوش است
بنگر که چرخ سفته علی رغم جان من
بس رنجه کشیدم و کارم نشد بکام
ساقی بیار باده گلگون بجام ریز
بر طرف جویبار بده می که بوستان
گروصل دوست نیست بده می بیاد دوست
من شکوة فلك بر مولای خود برم

شاهی که گاه لطف جهنم کند جنان

باقهرا و بهشت چو دوزخ مشوش است

بجان خسته دلان فتنه قیامت خواست
فزود قدر مه و از مقام حسن تو کاست
نه سرو پیش قدت در نظر بماند راست
هزار سال ز کوی تو بر نخواهد خاست
که لشکر مژه صفها بدین جهت آراست

گسیکه قد تو موزون و دلربا آراست
هر آنکه نسبت رویت بماه و پروین داد
نه ماه را بود این لطف و این ملاحظت و ناز
نوئی که هر که نظر بر تو افکند روزی
عجب مدار که جمعی قتیل عشق تو آند

بجهدمی نتوان از کمند موی تو جست
بقصد جان من این زلف را فلک پیراست
ز درد عشق چه نالی صبور شو (محسن)
ز جان گذشتن در راه عشق پیشه ماست

ساقی بیار باده که حالم مشوش است
بلبل ز طرف گلشن و قمری ز شاخسار
من صابرم بمحنت و شاکر بغم و لیک
زنهار زین عروس پر از مکر روزگار
از تیر جانگداز فزون از شمار و وهم
بر اسب غم نشانده بیک عمر استوار
از بس ستاره ریختم از چشم خون فشان
آهم ز دیده میروم و دل در آتش است
گوید علاج غصه می صاف بیغش است
بسیار چرخ پُرسِتم و تندو سرکش است
با آنکه حور چهره بود اهرمنوش است
دل پاره پاره کرده و بازش بترکش است
حیرت رکابدارم و حسرت عنان کش است
روی زمین چو طارم اعلیٰ منقش است
(محسن) چو عمر میگذرد تندتر زیاد

بیهوده خاطرت ز خیالی مشوش است

نیست کسی همچو من گدای محبت
جز بمحبت جهان قرار نگیرد
گر ز محبت نبود هستی انسان
بر زبر خاک پایدار نماند
گر بمقام حقیقت نظری هست
باد تن و جان من فدای محبت
کون و مکان باقی از بقای محبت
خانه دل کی شدی سرای محبت
هیچ بنائی بجز بنای محبت
باش چو مردان حق فنای محبت

(محسن) اگر تا بحشر زنده بماند

پیش نگیرد مگر ثنای محبت

بیار باده که عهد شباب در گذر است
زهست و نیست منال ای فقیر و غصه مخور
دو چیز پیشه مردان بود، قناعت و صبر
بر آفتاب جمالی اگر رسی روزی
خراب کن که جهان خراب در گذر است
که بینوائی و شاهی چو آب در گذر است
صبور باش که این پیچ و تاب در گذر است
بس اعتماد مکن کافتاب در گذر است

ز پست طالعی و بینوایی ای (محسن)
چه نالی این ستم بیحساب درگذراست

زان آب ده که پیش خرد آتش غم است
من تشنه‌ام بخشک لب اکرام لازم است
دانم که می حرام و پلید است و عقل سوز
اما بزخم خنجر آلام مرهم است
جز این حرام زاده که از دل برد ملال
داروی درد خاطر افسردگان کم است
کی می‌دهد تمیز گناه از ثواب را
آنکس که با مصائب ایام همدم است
می میکند معامله زهر با بدان
این خود کشی بعشق مزایای یکدم است
آری علاج کار جز این نابکار نیست
گر روزگار سرکش و افکار درهم است

(محسن) طمع میند که دایم کنی نشاط
اینجا بساط مشترک شادی و غم است

فتنه و آشوب پیش اهل دانش خوب نیست
کار عاقل بین یاران فتنه و آشوب نیست
از خبر چینی سلیم‌النفس دارد اجتناب
نفس ناسالم اگر سلیمان بود محبوب نیست
آتش اندر پنبه افکندن مهین نابخردیست
سوختن بی‌موجبی موجود را مرغوب نیست
مایه وصل ارشدی داری مقام قرب حق
فصل نزد اهل فضل و معرفت مطلوب نیست
نیغ جلاد آب دادن شرکت اندر خون بود
قتل کردن جزو کار آدمی محسوب نیست
سرنگهداری کن ار داری سر نام آوری
کانکه نمایی کند بانام خوش منسوب نیست

(محسن) از آن رو ندارد بیم خصم و ترس جنگ
صلح میجوید رفیق غالب و مغلوب نیست

چه پیش آید خوش آید در قضا تغییر نیست
هیچکس را دست قدرت بر سر تقدیر نیست
عمارت کوکند برپا کجا گردد خراب
ور شود زو سرنگون شایسته تعمیر نیست
فت اگر خندد بکس شیرین شود دوران عمر
ور ترش روئی کند در گریه‌ها تأثیر نیست
ر شمشیر قضا حایل نمیگردد سپر
اندر این میدان بجز تسلیم سر تدبیر نیست
بلای ناگهانی کی توان کردن فرار
باخبر باش این فرار از کننده وزنچیر نیست

حکم اگر صادر شود زاورنگ عدل کبریا باخرد داند که در اجرای آن تأخیر نیست
خوب یا بد تلخ یا شیرین بلایا یا نعم
(محسن) از هر رنگ ریزد آسمان دلگیر نیست

در سرا پرده دل مسند سلطانی توست سالها خاتم دولت طلبیدم از بخت
جان بقریان تو گر قابل قربانی توست در و فیروزه و الماس بچشم سنگ است
یافتم عاقبت آن مهر به پیشانی توست ماه و خورشید دو سیاره بی منزلتند
کام بخش دل عاشق لب مرجانی توست طلعت آرای زمین چهره نورانی توست
تا بشریان و عروقم دم روحانی توست مرگ حق است ولیکن بمن آسان نرسد
چکنم رد گدا عادت سلطانی توست با که گویم نکنند در تو اثر عجز و نیاز
بکنی یا نکنی جان من ارزانی توست تو گران جانی و ازیک نگه امساک کنی

پیر شد (محسن) و در عشق جوانست هنوز
نفسی میرود آن هم به نگهبانی توست

هر آنکه صاحب اطوار نیک و اخلاق است پسند خالق و محبوب خلق آفاق است
عزیز بودن و در جمع سرفراز شدن نخست با همه کس شرط مهر و ارفاق است
بزشت نامی و طعن کسان نگردد جفت که از وساوس شیطان نفس دون طاق است
چو خویش مردیبار است از فضایل خاص هماره زنده به اعصار و زیب اوراق است
کدام دست بدامان افتخار رسد بغیر آنکه بهمت شهیر آفاق است
رواست پند گرفتن از آن خردمندی که خصم دشمنی و دوستدار اشفاق است

حقیقتی است که آرد به نظم خوش (محسن)
نه مدح و ذم و نه افسانه و نه اغراق است

کی بعزت رسد انسان که زعفت دوراست بینوائیست که از چشم حقیقت کوراست
تن آلوده اگر جامه زرین پوشد پیش صاحب نظران فاقد تقوی عوراست
کاخ و ایوان نکنند رتبه ناجنس بلند بهترین خانه اعداء شرافت گوراست

بکجا میرود آن غافل گم کرده طریق
 عجیبی نیست که در بحر ضلالت مغروق
 پیش من قرب ندارد صنم بسی وجدان
 جای پرهیز بود باطن اگر ناپاک است
 اگر از قافله راه تمدن دور است
 بخت برگشته بر اهل جهان منفور است
 گر چه رونق شکن ماه و عدیل حور است
 آتش است ارچه بظاهر لمعات نور است

روی گفتار متین بر عقلا کن (محسن)
 ورنه دیوانه بهر مملکتی معذور است

بدرد تنبلی از آدمی گرفتار است
 بدن که روز سلامت ز کار دوری جست
 مجردی که ندارد تلاش کسب معاش
 بخانه ننگ و بشهر آفت و بملک غریب
 سری که نیست درو فکرت تلاش معاش
 تنی که غیرت از او سلب گشت مرگش به
 بترز صورت بیجان و نقش دیوار است
 چه فرق دارد با آن بدن که بیمار است
 بدوش توده علی رغم کارگر بار است
 گدای جیب برودزد مردم آزار است
 بزعم اهل سرا لایق سردار است
 که هر چه کم زیداندر زمانه بسیار است

اگر چه پیر شدی کار پیشه کن (محسن)
 خدا ز بنده تنبل چو خلق بیزار است

ابله زند ز درد درون مشت بر درخت
 نادان بر آن سر است که باخوی تند و تیز
 غافل از آنکه طبع ملایم ضرورتست
 سودی نمیبیری ز تشدد صبور باش
 کی عاقل افکند ز غضب خویشتن بچاه
 دیوانه پاره میکند از روز سخت رخت
 وارون کند قضا و شود کامران زبخت
 با بخت واژگونه و باروزگار سخت
 گر خون دل بر آوری از دیده لخت لخت
 گر بخت داده تخته دکان بجای تخت

(محسن) چو کاخ زر نبود بی خیال باش
 ما قانعیم خواب خوش و سایه درخت

چه نمازت ز روی عجز و نیاز است
 نه بحسن عمل اگر شدی از صدق
 حسن عمل بهتر از هزار نماز است
 کذب نگویم که در ز حق بتو باز است

آنکه ره راست رفت سوی فراز است
دست که بر سفرهٔ پلید دراز است
گرچه دو روز از غلط به بستر آز است
مرد که مقهور اثم و شهوت و آز است
روز نکوکار خوش که محرم راز است

پستی طینت بود خلاف درستی
قطع بیاید شدن ز خنجر کوتاه
دزد گلیم رفیق دیر نباید
کی برد از نام بهره یا ز شرف اسم
سوء عمل غیر شام تیره نیارد

(محسن) اگر زین نمط تو زمزمه خوانی

پیش خردمند به ز نغمهٔ ساز است

آنکه سرقت نمود مغبونست
پیش خلاق و خلق ملعونست
خون ندارد که حکم قانون است
شربتی ناگوار از خون است
زود آگه شوی که وارون است
بغلط هر که رفت مجنونست

احتیاج ارچه از حد افزونست
خازن خائن خدا شناس
راستی دست کج اگر ببرند
ثروتی کان شود ز سرقت جمع
خانه‌ای کاختلاس ساز کند
عاقلان گفته‌اند که سعی و عمل

(محسن) از سهم خود مخواه فزون

گرچه انسان بمال مفتون است

عشق بازی روز پیری مایهٔ رسوائیست
بار عصیان بردل شوریدهٔ هر جائیست
پند نپذیرد شهید راه بسی پروائیست
گرچه بس خجالت مرا از دورهٔ برنائیست
انحراف از راه حق از عیب ناینائیست
جهل بیرون کن که شرط زندگی دانائیست
این جهان یا آن جهان شایستهٔ مولائیست

گر چه میدانم دل هر جائیم سودائیست
من سیه کاری نکردم روز زهد و مغفرت
هم نظر باز است و هم دردی کش اندر میکده
توبه کردم از گنه استغفرالله العظیم
کس بعمداً می‌نه پیماید ره کفر و خلاف
بارالها چشم روشن ده که آرد معرفت
هر که دانا شد طریق راست خط‌مشی اوست

يك دو حرف از دفتر عرفان (محسن) یاد گیر

ترك شهوت کن گرت در سر سر والائیست

به گرد گردن من طوق انقیاد گذاشت
به لوح سینه مفتون سه حرف عشق نگاشت
سیاه کردن روز مرا بخاطر داشت
بخانه دل من کوه کوه غم انباشت
به مزرع دل من تخم مهر گلرخ کاشت
مرا بدرگه تو کمترین غلام گماشت
عجب که مرگ مرا روزگار سهل انگاشت

قسم به موی تو کز فرقت چنان (محسن)

ضعیف گشت که بیننده تار مو پنداشت

هر آنکه بر سر تو چتر سلطنت افراشت
کسی که با قلم صنع نقش خوب تو ساخت
هر آنکه کرد سیه چشم و خال و زلف ترا
کسیکه سنگ بجای دل تو خلقت کرد
مقدری که گل از آب و گل پدید آورد
مقسمی که ترا مالک الرقابی داد
چه سخت میگذرد زندگی بمن بی تو

و لیک خاطر آسوده به زمشت زر است
فزون چو گشت بس افتد که مایه خطر است
زری که سود ندارد درخت بی ثمر است
ندیده راحت و در بحر غصه غوطه ور است
ولی از آنده روی زمانه بی خبر است
بدل به سیل چو شد آب نیست درد سراسر است

چه خوب گفت که خیر الامور اوسطها

ز (محسن) ار شنوی پند بهتر از شکر است

اگر چه زر همه مشکلات را سپر است
مسرورتست بمیزان زندگانی زر
زر از برای تمتع بود نه زینت مرد
چه صاحبان زر و گنج دیده ام که بعمر
پساکسا که تهی کیسه اند و مایه تنگ
بقدر مزرعه باید ز رود بردن جوی

خدای در نظر آور که کار سازتر است
بترس دست مکافات ازان درازتر است
ز ملک زر و گنجینه بی نیازتر است
ز زاهدان ستم پیشه سرفرازتر است
هر آنکه خلق نیازد از آن فرازتر است
که رایگان بدهد بوسه دلنوازتر است

گمان مبر ز ره ظلم کار سازتر است
دراز دستی بیجا مکن بمال کسی
قسم بذات خدا هر که با قناعت زیست
پیش اهل نظر کفر کیش کم آزار
راز مسند دل جای حق شناسان است
پان جمع نکویان دلفریب بتی

به فن و شعبده چرخ کسان مکن چنبر
که چرخ شعبده باز از توحقه بازتر است
زمکرو حيله مجو راه چاره چون ابليس
بسوی حق قدمی نه که راه بازتر است
چکامه ایست ز (محسن) به پیر باده فروش
که پیش مردم هشیار اهل رازتر است

شناور شدم دوش در بحر فکرت
گذشت از سرم گفته های بزرگان
ز تورات و انجیل و قرآن اعظم
یکی پند از آن جمله خاطر نشان شد
بخدمت ضرورت بود قدر دانی
مروت بود قطع دست خیانت
محبت چو در یافت خدمتگزاری
چو جبران نشد خدمتش با سپاسی
نبیند اگر خائنی چشم زخمی
اگر صورتش نیلگون شد ز سیلی

تو (محسن) مصفا شو از هر گناهی

بلائیست اندر جهان خبث طینت

اگر عشقت بسرحد کمال است
تعلق گر نداری دست حسرت
تو پنداری که مانی زنده بی عشق
بیاید بست بر شیرین لبی دل
بموی مشک بوئی باید آویخت
جهان بی جام و بی روی گل اندام
بیر حظ از جمالی تامجال است
بزن بر سر که درغم پایمال است
خدا میداند این سودا محال است
خوشا چشمی که مفتون جمال است
که این باریکتر از هر خیال است
ملال اندر ملال اندر ملال است

در این مکتب بجز درس محبت

مخوان (محسن) که یکسر قیل و قال است

بحکم آنکه شهان می‌برند فرمانت
 بده براه خدا خوشه ز خرمن حسن
 شبی نرفت که پیراهنم نشد صد چاک
 ز وعده‌های توبش کسته پشت طاقت من
 گذشتم از سر مهر و وفاجفا کم کن
 بگو بچشم چه دیدی ز مردم آزاری
 یا زمن بشوزلف را زرخ بردار
 برای آنکه بلا دور باشد از جانت

کسوف شمس کند تیره روز (محسن) را
 بهل که نور دهد آفتاب تابانت

یا که خانه دل باز رو بویرانی است
 شراب خواهم و معشوق گر چه پیر شدم
 به پیر میکده گفتم که توبه میشکنم
 خوش است عمر ولیکن بشرط کیفیت
 گر این عقیده ز استاد بوعلی سیناست
 خلاف گفت محدث ز قول جالینوس
 فهم می نکند آرزوی بی حاصل
 ز جسم طرف نبستیم و از علائق او

بنال (محسن) از این پس ز محنت حرمان
 که داغ سوخته دل غیر داغ پیشانی است

بمال و حب جاه و حب اکل و حب شهوت
 کل بهر زندگانی شهوت از بهر تناسل
 زین چهار افزون نباشد آدمی را در طبیعت
 هر علاقه بیش ازین باشد مسلم اصل عادت
 ورنه بشناسی کسی را چون باو و رزی محبت
 نینی زاده خود کی شناسی از دگر کس

گر حقیقت در محبت هست بایاری که داری
 هر کس از بهر خود و حق بهر عالم گفت دانا
 ای خوش آن کوتکیه بر اعمال و بر بازوی خود زد
 پس چرا که خشم گیری گاه رأفت گاه نفرت
 می نشاید داشت از انسان ناقص چشم رأفت
 خاطری آسوده دارد فارغ است از ننگ منت
 این جوابش بس بحکم عقل و فتوای مجرب
 گر کسی پرسد ز (محسن) چیست در عالم سعادت

ناز کن که حق با تو در این کردار است
 چشمه نور که خوانند کسانش خورشید
 قلم از وصف تو عاجز شده و ناطقه لال
 چه متاعی تو که مقبول صغیری و کبیر
 جز که وصل تو بسر دارم و عشق تو بدل
 عیش خوش چیست کناری و وصال یاری
 غیر معشوقه و می آنچه علائق باشد
 میدهد خاک مرا چرخ چو آخر بر باد
 کانچه در حسن تو گویند کم از بسیار است
 پیش روی تو یکی ذره بیمقدار است
 صفحه روت بیانیۀ این گفتار است
 از کجا تا بکجا گرمی این بازار است
 دلم از سلطنت ملک جهان بیزار است
 ورنه هر سلطنتی آینه پندار است
 زحمت و محنت و رنج و محن و آزار است
 چاره کار ز آبیست که آتش بار است
 خواب غفلت چه بلائی است خدایا در خلق
 شکرالله که (محسن) ز کرم بیدار است

بیا که شادی و غم هر دو کار تقدیر است
 خراب کن دل از غم شکسته ما را
 بریز جام پی جام تا شوم مدهوش
 چنان فشرده گلوی مرا انامل غم
 شراره می رود از سینه آب آتش کش
 سپاه غم چه کند حمله باده صف شکن است
 بیار باده که غم را یگانه تدبیر است
 خراب کردن طاق شکسته تعمیر است
 در این دواى مجرب هزار تأثیر است
 که هر چه زود بفریاد من رسی دیر است
 بمن رسان که در اطفانۀ جای تأخیر است
 دفاع ملک ز خیل عدو نه تقصیر است
 مگیر خورده ز (محسن) که تو به میشکند
 و راست طبع جوان گرچه در نظر پیر است

در حال احتضارم و چشمم براه توست
 باللعجب تو بیخبری از وجود من
 کشتی مرا ز هجر بنام سرقتیل
 بشنو وصیتم دم جان دادن منست
 میخواستم پهای تو تسلیم سر کنم
 دل روز مرگ هم بامید نگاه توست
 من هر کجا که مینگرم جلوه گاه توست
 کز فرط مهر روز جزا عذرخواه توست
 بزم عزا بگردن زلف سیاه توست
 این آرزو بخاک اگر شد گناه توست

گفتی که (محسن) از تو کند بذل جان دریغ

بنگر که از کجا بکجا اشتباه توست

بکار تخم محبت که حکم عقل این است
 عزیز ماند و محبوب و همدم و محرم
 سلامت از طلبی قدر دوستی شناس
 سخن مگوی ز آداب و از نزاکت دور
 دهان به نطق گشائی اگر مناسب گوی
 چرا ادا کند انسان کلام سینه خراش
 عبادتست سخن گفتن و نرنجاندن
 بقول لین فرمود پند منکر ده
 ستوده راه محبت زبان شیرین است
 کسی که جلب قلوبش یگانه آئین است
 چه بار دشمنی افتد بدوش سنگین است
 کلام بی ادب از هر که هست ننگین است
 جواب یاوه سراطعن و لعن و نفرین است
 اگر به مستمع بی گناه توهین است
 غلام همت آنم که مذهبش این است
 کلام تند نه شایست مدح و تحسین است

تو (محسن) آنچه پسندیده خداست بکن

چه هر که کج نشد از راه راست تامین است

در جوانی عشق بازی کار هر صاحب دل است
 پیر اگر دل داد بر روی نکو معذور دار
 گر تعلق نیست بر سروی که آرد بار گل
 تا نگردد نامیه مجذوب نور آفتاب
 جلوه نشو و نما از رونق مهر است و بس
 صحنه بازیست اینجا اشتغالی لازم است
 پیری و دل باختن از کارهای مشکل است
 این گنه از غمزه های زیر چشم خوشگل است
 زحمت غرس نهال زندگی بیحاصل است
 از نما بی بهره و ز دور تکامل غافل است
 هر که این معنی نداند در طبیعت جاهل است
 آنکه او آلوده تر در عاشقی شد عاقل است

بس مراحل هست در عالم که طی بایست کرد در مذاق اهل عرفان عشق اول منزل است
(محسن) اول عشق بازی کرد و آخر عشق باخت
خاطرش نازم که اندر عاشقی دریا دل است

به بین ز جور تو در ملک دل چه آشوب است مگر که ریختن خون بی گنه خوب است
دل و سر و تن و جانم فدای رای تو باد که هر چه میرسد از دوست عین مطلوب است
اگر چه چشم تو قلبم درید از یک تیر بوقت مرگ شهادت دهم که محجوب است
هر آن بلا ز تو باشد من آن بلا خواهم که صبر من نه کم از صبرهای ایوب است
مپرس از چه ترا برگزیدم از خوبان که نفس شیفته تر بر متاع مرغوب است
علی الخصوص دل من که اصل آب و گلش بعشق بازی با روی خوب منسوب است
اگر چه مرد بامید کام دل (محسن)
خوش است چون شهیدان عشق محسوب است

بکار غیر مشو وارد از طریق مودت اگر ز پیش نگشتی باین معامله دعوت
فضول نیست قبول ار هزار نکته بداند سخا هجا بود آنجا که نیست مورد همت
چو بر مراد رود کار رحمت نکند کس چو برخلاف شود مستحق شتمی و لعنت
ولی چو از تو تمنا کنند راه نجاتی ز آستین بدر آور بشوق دست محبت
بگوی آنچه که دانی بکن هر آنچه توانی ثواب دارد و لذت براه راست هدایت
چه مشکل دگری حل کنی بموقع مشکل زخلق فایده بینی و از خدای عنایت
جهان داد و ستد گفته اند مردم دانا بده که میهدت چرخ روز خواری و ذلت
مکن تغافل از احسان بجان غمزده (محسن)
که سرفکننده نمائی به پیش دوست ز خجالت

ای خوش آن خرمن حسنی که عطا کرد ز کوة چه مراعات گدا به ز هزاران صلوات
حبذا مالک کان شکر و چشمه نوش کو بشکرانه کند یک دو سه رطلی خیرات

چه به از آن که بدرویش نیازی بکنی
ده از کنج لبت بوسه تصدیق گاهی
گرچه بر مسلم و برمسلمه فرض است نماز
هیچ دانی چه ثوابی است در انظار عظیم
رحم بر خلق به از نافله نیمه شب است

(محسن) از جمله جهان لطف تو میجوید و بس

که تمتع نبرد بی تو ز دوران حیات

یکی عبارت شیرین بیادم از پیر است
پلید سارق خرمن بعمر گرسنه ماند
تفاوتی نکند رهنمی ز دزدی شهر
خیانت است بخود چشم بر ودیعه غیر
به بین که دزدبزدان فتد چو موش آخر
حلال خویش به مال حرام آلودن
درست کاری و پاکی طبع و استغنا
چه شاخه ای شکنی بی رضای صاحب باغ
عجب زمختلس تیره بخت گر پنداشت

بگو هر آنچه توانی ز راه حق (محسن)

که در بیان حقیقت هزار تأثیر است

بخلفت توندانم چه رنگ ریخت طبیعت
بحیرتم ز وجودت که از دوشده مشتق
مؤثر است بذرات چشم من حرکات
بیام عزتم از یک نظر کنی ز تلافی
ذلیلم از تو برانی عزیزم از تو بخوانی
که گاه آفت جانی و گاه آیت رحمت
گلی و خاری و درد و دوا و شادی و محنت
بجور میکشی و زنده میکنی به محبت
نگاه قهر توأم افکند بچاه مذلت
وجود من ز وجود تو یافت ذلت و عزت

بساط عیش بچشمم عزاست گر تونباشی بیک وصال ز خاطر نهم هزار مصیبت
بمیر (محسن) از این درد زانکه مردم عاقل
ز خو بروی توقع نمی کنند مروت

هرزنده که محتاج شود ننگین است بی قدر بود اگر چه حورالعین است
آنکس که که بسعی خویش شده مستغنی گو زشت بود که در خور تحسین است
در زیر شکنج کار مردن بهتر صد بار ز نیش مهلك توهین است
مسکین نه کسیست کو ندارد جامه در بند لباس عاریت مسکین است
چون طعمه خود بچنگ آرد آسان بی منت غیر محترم شاهین است
هر بار توان برد بجز منت خلق کاین بار بدوش باشرف سنگین است

(محسن) نکند پیش کسی دست دراز
کفر است تکدی و ترحم دین است

دل برده چشم غمزه ابرو چه حاجت است زحمت مده بخویش که مارا کفایت است
خواهم برم ثواب بیک بوسه ز ابروان چون سجده گاه مؤمن و محراب طاعت است
بس انقلاب سرزده زان چشم دل سیاه مردم گمان کنند که شور قیامت است
هی میکشی ز خلق به تقصیر عاشقی آخر بگو برای خدا این چه عادت است
تاکی زنی پسای سر بی گناه را گاهی بدست آر دلی کاین عبادت است
تو پهلوان حسن و من افتاده توأم بالله مگیر سخت که جای رعایت است

(محسن) رقیب خنده کند بر حکایت
از مالک الرقاب نه جای شکایت است

بیار باده که عالم دو روز افزون نیست درین دوروزه نداند کسی که مقصد چیست
رهیست پر خطر و وحشتی فزون ز قیاس عجب تر آنکه در این ره کرانه پیدا نیست
ز شیخ و شاب گرفتم سراغ راه نمای نشان نداد کسی ره رو حقیقت کیست

چو از حلاوت دوران اثر نمیماند
 چه سود عاقبت از خاک گور پرگردد
 ز زشت و نیک جهان آنچه من پسندیدم
 نه عاقل است که بر روزگار تلخ گریست
 هزار سال اگر دیده بر جهان نگریست
 همان کرشمه دلدار و صورت ساقیست
 تو (محسن) از غم و اندوه روزگار گریز
 خنک کسی که در این چند روزه شادان زیست

جز ذات پاک یزدان، دیگر که چاره ساز است
 او میکند نوازش بر هر که ملتجی شد
 یا در ثواب غرقه ، یا منفعل ز عصیان
 راه طلب به پیما وز او بخواه همت
 چون قصد کعبه داری از خار ره میندیش
 از روی قلب باید تسلیم کبریا شد
 بیچاره را خبر کن کاین در همیشه باز است
 هم برگدا رثوف و هم پادشه نواز است
 هر دست را که بینی بر دامنش دراز است
 چون رستگاری تو در دامن نیاز است
 مقصد رسیدن ما تنها نه در نماز است
 آنکس که گشت تسلیم محبوب و سرفراز است
 تو (محسن) بجوی راهی در بارگاه قدرت
 آنجاست دار دولت، در این درامتیاز است

بیا که کار من و دل ز پرده بیرونست
 چه حکمتی است در این عاشقی خداوندا
 بلاست عشق مجازی بذهب عاقل
 مزار جان اگر ایشار میکند عاشق
 های بوسه ستاند بقهر آن مه روی
 آن سرم که کنم ترك عشق در پیری
 گواه صادق و روشن دو چشم پر خونست
 که پای بند محبت همیشه محزونست
 حقیقت ار طلبی عشقباز مجنونست
 هنوز در بر معشوق خوار و مدیونست
 دو باره غمزه کند کز حساب مغبونست
 اگر چه هرزه دل من بحسن مفتونست
 تو (محسن) از در وحدت درای و نیک بین
 که عشقبازی خوشتر بذات بیچون است

عشق به فتوای حکیمان بلاست
 لیک خوش آن کوبه بلا مبتلاست

اول عشق ارچه مجازی بود
عشق همان روشنی زندگی است
عشق بود سنگ بنای وجود
دیده من عاشق روی نکوست
هر که در این دایره مجذوب نیست
بین که زمین گشت چو مجذوب شمس
جنبش دهر است به تحریک عشق
قدرت هر ذره ز جذابه است
آخر آن جان جهان را نواست
نور درخشنده دلهای ماست
عشق توان بخش نزاع بقاست
روی نکو مظهر صنع خداست
زنده بی عاطفه و بی صفاست
جاذبه اش مانع او از فناست
کون و مکان از اثر او پیاست
جذبه نگهدار زمین و سماست

مذهب (محسن) همه عشق است عشق

مشغله ای به محبت کجاست

قسم به موی تو کز تیرگی چو مشک تراست
هزارها دل آشفته دیده ام اما
ندیده دیده خونبار کس چو دیده من
چرا نسوزد چون کوره سینه ام که بعمر
بدین طریق که غم کرده پایمال مرا
حیات عاریت آنهم به شور آتش غم
که روزگار من از شام تیره تر است
ندیده ام چو دل خود دلی که پر شرراست
که خون روانه از آن شامگاه تا سحراست
به پیش تیر بلاهای آسمان سپر است
عجب مدار که گویم حیات بی ثمر است
یکی است شادی من کان چو آب در گذراست

به بند لب ز شکایت خموش شو (محسن)

که قیل و قال تو در گوش دهر بی اثر است

حرف ج

چون زنده است بر اسباب زندگی محتاج
لجاج در همه احوال کفر و بی ادبیت
بمقتضای زمان صنعت مفید آموز
خوش آنکه بر مرض فقر یافت راه علاج
بغیر کسب معیشت که واجب است لجاج
بچشم منتظران عرضه کن متاع رواج

محبط شو بمعارف محاط در دولت
 هر بیاور و آسایش حیات بخر
 عزیز شهر شوی گر درخت باروری
 متمعی نبرد باغبان ز شاخه کاج
 مزید کن به مزایا سلوک و حسن عمل
 بنه بتارک زیبای علم از گل تاج
 به بین به دفتر عمرت چه کرده (محسن)
 چو خوب وزشت که بیند روی خود به زجاج

حرف ح

نوید ایمنی آید زمین سلم و صلاح
 بر اتفاق ملل باد رحمت اورمزد
 در اختلاف دو دولت چه حاجتست بجنگ
 نگر بحرب و جنایات و قتل و یغمایش
 هر آنکه چشم طمع دوخت بر ممالک غیر
 شب چو سینه بیچاره شکست عدو
 بجزم مظلمه بلع ماهیان صفار
 مریز خون ضعیف از سر ستمکاری
 که افتتاح شود کنفرانس خلع سلاح
 که کشت اهر من جنگ را بنام صلاح
 که حکم محکمه داوری کند اصلاح
 بجو ز آیه فی الصلح خیر راه فلاح
 شود بمجلس عدل زمانه استیضاح
 عجب نباشد اگر اشکمش درند صباح
 چه تیرها که ز صیاد می خورد تمساح
 و گرنه پیش قوی پنجه نیست روی نجاح
 توحد خویش نگهدار در جهان (محسن)
 که نیست بازی باجان و مال خلق مزاح

خوش است صبح گلستان و یکدو جام صبح
 بزیر شاخ گلی در کنار گل بدنی
 گهی به بوسه و گاهی بعشق ورزی گرم
 نهاده بر سر زانو ز ناز پرور سر
 که این نشاط دماغ است و آن مقوی روح
 چو قائدی که ز اقبال سهم برده فتوح
 ز چشم رندان در پرده نی بحد وضوح
 باختصار که رسوائی آورد مشروح
 برای دل چو شد از تیر غمزه مجروح
 ندیده ام بجهان مرهمی چو بوسه نکو

بر آن سرم که کنم عمر خود بعشرت طی که این معامله نزد خرد بود ممدوح
بیا چو (محسن) خوش باش عاقبت مرگ است
هزار سال اگر زندگی کنی چون نوح

حرف دال

روز خوش هیچ کس دوام ندارد	توسن تند زمان لجام ندارد
هر چه فنا دارد احترام ندارد	روزخوش و روز بد روند به تعجیل
چون همه شب برسر این مرام ندارد	غره مشو از وصال یکشب جانان
صبح کجا دیده که شام ندارد	باش تو مجذوب آفتاب و لیکن
گر بکند غیر از این نظام ندارد	چرخ نچرخد باختیار من و تو
با همه این است خاص و عام ندارد	گاه نهنگل بدست و گاه پیا خار

(محسن) از آن از جهان گذشت که دانست

کشمکش زندگی ختام ندارد

گر همین بود و همین است جهان کاش نبود	از عدم آدم و دیده گشودم بوجود
دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود	هیکلی ساختن از خاک و خرابش کردن
ز این نمایش چه بود در برصانع مقصود	روح در کالبد آوردن و دادن بفنا
سال ها نشو و نما کردن و گشتن مفقود	و ه چه مجهول بود فایده خلقت من
از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود	کیستم چیستم این جا بچه کار آمده ام
هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشنود	بکجا می روم اکنون ز که باید پرسید
سعی کردند و کس این طرفه معمانگشود	آرزوئیست که بردند حکیمان در گور
فهم مخلوق در اسرار الهی محدود	کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست
حلقه بر در رمز آنجا که محال است ورود	محسن این مسئله بس غامض و لاینحل است

به ز کردار و ز گفتار کنی استغفار

از تو شایسته بود بندگی و عجز و سجود

زیر شمشیر تو چون شیرفدا خواهم شد
بسکه دزدانه نظر بر رخ و زلفت کردم
مختلس گشته‌ام از بوسه و در استنطاق
من نه مستنکفم از دزدی و بی استیناف
عشق ما با تو حقیقی است باقرارشهود
حکم دیوان عدالت چو شکر شیرین است

روز پیری سپر تیر بلا خواهم شد
عاقبت جلب بدیوان جزا خواهم شد
زود در محکمه محکوم فنا خواهم شد
کام دل دیده به اعدام رضا خواهم شد
ثبت در دفتر اسناد وفا خواهم شد
لیک تلخ است که من از توجدا خواهم شد

(محسن) اندیشه ندارم که چرا باید رفت
ز این برنجم که ندانم بکجا خواهم شد

تاب مده زلف زتن تاب شد
چشم تو استاد سیه کاری است
از نگهت شیخ ز تقوی گذشت
بی سببی تیر ز مؤگان چرا
مردم و مردم همه گویند فاش
راه حقیقت بجهان بسته بود

چند کنی غمزه دلم آب شد
لطف خدا بود که در خواب شد
وصف نیاید که چه بر شتاب شد
بر جگر خون زده پرتاب شد
مردمک دیده‌ات اسباب شد
عشق گشاینده ابواب شد

مستی (محسن) ز تف عاشقی است
از چه گنه کار می ناب شد

تاکی پلیدمانی و ابلیس تابه چند
مکر و فریب و فتنه و کبر و غرور و آرز
ندر دل سپاه سقیم لثیم تو
کوتاه در تعقل و تحقیق و معرفت
تش فروز خرمن دهقان بی معین
ر سینه دست در ظالم بتر زعبد
ز زهر نیشخند شکافی دل ضعیف

دست از سرت نمیکشد اخلاق ناپسند
بستند بند بند ترا کند و قید و بند
هرگز اثر نمی‌کند اندرز و شتم و پند
در جهل و خودستائی و نابخردی بلند
بر مجمر غنی توانا کم از سپند
شمشیر برکشیده چو قاتل به مستمند
شیرین کنی مذاق ستمگر به نوشخند

صد خانه گر خراب کنی بی‌علاقه‌ای یک خشت اگر زبام تو افتد شوی نرند
با این صفات اشرف مخلوق نیستی با این صراط نیست مقام تو ارجمند

(محسن) بگو وظیفه انسان حق شناس

گیرم کسی نگفت عمو جان خرت بچند

کو خیرِی که تا ز منش باخبر کند	شاید نظر بحال دل محترض کند
کبک اسیر چنگل شاهین چه میکند	جز آنکه بال و پر زند و ناله سر کند
باران اشگ گر چه مبدل شود برود	برسنگ خاره من نشنیدم اثر کند
گرزاه سینه‌ام فتد آتش بخشک و تر	مشکل ز شعله‌اش دل کافر حذر کند
ایکاش پانهد بمزارم ز بعد مرگ	وز خاک مقدمش سر ما مفتخر کند
بگسست رشته‌های امیدم ز روز خوب	گیرم هزار مرتبه از بد بتر کند

بیهوده زیست (محسن) و از عمر سیر شد

خوشر که کار بیهده را مختصر کند

عید آمد و آورد بما نامه ناهید	یعنی که بیک ماه عیان گشت دو خورشید
الحمد که بابوی گل و رنگ شقایق	شد زمزمه بلبل سودا زده تجدید
ناهید بزن چنگ و بگو زهره بر قصد	تامن دوسه جامی کشم از شادی این عید
از غیبت طولانی آن دفتر اخلاق	دل گشت سیه دیده گهی سرخ گه اسپید
گفتارتو نغز است و عبارات توشیرین	هم درخور تبریکی وهم قابل تمجید
افکار تو بکراست و بدیع است و نو آموز	سنگین بمعانی و سبکبار ز تقلید
یارب که ز باران گرم سبز بماند	آن گل که به گلزار ادب ریشه دوانید

(محسن) ز صفا خواست در این صفحه گیتی

از خالق لوح و قلم از بهر تو تأیید

آمد آن شیرین بخوابم وعده دیدار داد خواب شیرین دیده‌ام در شام تلخی خیرد

ای بسا مادر که زادندی بتان ماهرو
دلربایان در فنون غمزه استادند لیک
میکشد تا میدهد یک بوسه با هفتاد ناز
من بامید وصالش زنده او در عهد سست
من بروح و جسم تحسین میکنم اوصاف او
فرق بسیار است اندر غمزه خوبان شهر
سرگرانی میکنند در دل نوازی غافل است
ناز بر کالا کند پوشد ز چشم مشتری

آفتابی چون نگارم مادر گیتی نژاد
دلربای من بجمع دلربایان اوستاد
وہ چه خوب آموخته علم شریف اقتصاد
روزگاری سخت دارم از دورای مستضاد
او بھر محفل ندارد جز زبان انتقاد
دیگران طلاب درسند او قرین اجتهاد
کاین بساط حسن تامحشر ندارد امتداد
تا کہ بازارش شود چون روزگار من کساد

(محسن) از کفران نیابد کس مقام ارجمند

شکر هر نعمت بیاید آنکه را دادار داد

چشمه نوش بهر خضر ره آسان نرسد
ای بسارنج دوا باید و بس تلخی صبر
همه در دور فلک طالب جاهند ولی
یاد دارم گه طفلی ز معلم یک درس
عجب اندر عجب از طالع ناموزونم
ز طلب پای نگیرم بخدا تالب گور
عاشقم شیفته ام بر کسرت محتاجم
کفر در مذهب من زندگی بی عشق است

تابلب جان نرسد بربل جانان نرسد
ورنه درد دل مجروح بدرمان نرسد
غیر آنکس که جفا دید بدوران نرسد
هر که ابجد نکند حفظ به قرآن نرسد
کار شوریده شد و باز بسامان نرسد
گرچه دانم که ترا دست بدامان نرسد
چه کنم دست گدا دامن سلطان نرسد
هر که شک برد در این راه بایمان نرسد

کشتی عمر تو (محسن) بره طوفان است

با خبر باش که بی عیش پایان نرسد

عید تازه طالع شد بزم تازه باید چید
دھر پیر پتیاره فر نوجوانی یافت
آبروی خلوت را باد نوبهاری ریخت
یک سفر بصحرا رو یک نظر بدریا کن

کار تازه باید کرد یار تازه باید دید
طفل سان بگریید ابر گل بگریه اش خندید
رغم آن بساط نوباز در گلستان چید
دشت سبزه کون بنگر آب رنگ مروارید

دلبری بدست آورد زیر سایبان بید	تركخانه باید گفت خیمه در بیابان زد
گاه بوسه زد بر یار گاه جام می نوشید	روی فرشی از سبزه با چراغی از لاله
پشت پا بدنیا زد پس بکام دل خواهید	مست شد چنان کز عقل نام بی نشان ماند
در نمایش کوکب با تظاهر خورشید	روز و شب مکرر کرد صحبت دلارارا
این بود مرا آئین زنده ام باین امید	حاصل از جهان اینست دلبری و جام می

(محسن) از من این دستور بشنوار خدا جوئی

می بخور مرنجان خلق عید تا شود تجدید

کیست که چشم تر از زمانه ندارد	کیست که راحت بعمر دید دوروزی
کیست که از رنجهها نشانه ندارد	بحر پر از انقلاب زندگی ماست
هر چه تجسس کنی کرانه ندارد	روز بعشرت اگر گذشت خوش آنروز
لیک اثر در غم شبانه ندارد	گر بتو گفتم مباش غره بدولت
حکمت محض است این فسانه ندارد	مرغ که آسوده خفته شام چه داند
صبح بیک باد آشیانه ندارد	

چون که بکارش نه اعتماد ثبات است

(محسن) از آن با جهان میانه ندارد

که بی گدار به رود ارزدی شوی مفقود	بعق آب نظر کن چو بگذری از رود
عنان چو رفت ز کف با طاست گفت و شنود	ز عقل شور کن اول که مشکلی افتاد
که در زیان شوی آسوده یا بر آری سود	به رغم هر هوسی اندکی تفکر کن
اگر نبایدت از گفته گشت نادم زود	سخن مگوی نسنجیده پیش اهل ادب
ز بی مطالعه گفتن امین شود مردود	خروس بی محل اسباب قتل خویشان است
مباد آنکه خجالت بری ز منع ورود	اجازه خواه و پس آنکه به بزم داخل شو
و گرنه از تو گریزند مقصد و مقصود	دلیل راه طلب کن بگناه عزم سفر
فرامشت نشود ختم مرسلین فرمود	حدیث شاور هم فی الامور در هر کار

بعقل تجربه گر تکیه می کنی (محسن)
سه پنج روزه عمرت بسر رود خشنود

بهوش باش گر افتد ترا معاشر بد
مقیم میکده و پای بست مست شدن
رفیق نابلد راه جفت بد بختی است
نظر بیوش زیاری که فتنه انگیز است
خلاف صرف بود صرف وقت با مفسد
ندیم جاهل ماند به کودک نادان
رفیق ابله ماند بخرسک مانوس
چو دید صاحب خود خواب ورنجه از مشرات

چه خوب گفتمی و پرداختی سخن (محسن)

ز تیره عقل گریزند صاحبان خرد

در حجابی و دل از بهر تو غوغا دارد
بهل این عادت مستوری و خلق آزاری
چه سرداری از این شیوه مشتاق کشی
پرده پوشی تو و خلقی بخلاف این رسم
بگشا چهره که حیف است قمر در پس ابر
پاکدامن چه نشیند به بر پاک نظر
تو ز خود ایمن و ما معتقد عصمت تو
پرده بردار که روی تو تماشا دارد
بجهان عرضه کند دکه که کالا دارد
پوشی از دیده متاعی که بدل جا دارد
قاضی شهر پیرسیم چه فتوا دارد
تا بدانند قمر زلف چلیپا دارد
گر کشد پرده ز رخسار چه پروا دارد
دل همان صحبت بی پرده تمنا دارد

(محسن) از شهوت نفس ار بگریزد عاقل

روح رحمانی و اخلاق مسیحا دارد

ای خوش آنکس که نیک نامی برد
که برد نام نیک آن که بعمر
خوشر آنکس که نیک نام ببرد
از ره عمد آدمی نازرد

آن که بیهوده شاد کام فسرد
نتوان رنج کس بهیچ شمرد
چه تفاوت کند کلان یا خرد
زود یا دیر مرگ خواهد برد
که بنی نوع خود بظلم سپرد
که گلوی تو هیچگه نفشرد
کاب از چشم رنج دیده سترد

دست آن کو دراز شد (محسن)

عاقبت پشت پا ز گردون خورد

قامت خم را قبای راست نشاید
نیک بدارش که چون پرید نیاید
سر چه نبری ز مرغ بیضه فزاید
تا به بهاران هزار طفل بزاید
تا گه نوروز خرمن ثمر آید
پیشتر از آنکه دزد کیسه رباید
دست ندامت بهم ز غصه بساید
عاقبت انگشت ز انفعال بجاید
خویش کند کور و خویش نوحه سراید

(محسن) از آن ره برو که هست سعادت

طفل ز پستان تلخ شیر نخاید

سر گرم هوی و هوس و سود و زیانند
چون گله سر گشته چپ و راست دوانند
از مرگ و پس از رفتن جان هیچ ندانند

چه تمتع ز زشت کاری دید
همه در حس رنج مشترکیم
همه در روح و جسم یک سانیم
این بلندی و پستی صوری
وہ چه نادان بود خدا شناس
چون کنی قطع حلق بی گنهی
آب کوثر ورا گوارا باد

دولت نادان بهیچ روی نیاید
طیر سعادت چه اوفتاد بدامت
ثروت اگر دست داد حاصل از آن جو
تاک نگهدار از تطاول سرما
ریشه اشجار بارور مکن از حرص
ز ربنه آنجا که احتیاط کند حکم
هر که ز عقل سلیم پای برون هشت
آنکه بیالود روی خوب بانگشت
وای بر آنسر که چشم عقل دراو نیست

یا للعجب این خلق چه مفتون جهانند
بی آنکه بدانند کجا مقصد آنهاست
مبنای وجود و عللش بر همه مستور

آثار طبیعت بعقول همه مکتوم
جمعی پی آئین و گروهی پی دنیا
یک فرقه خموشند و بجز گوش ندارند
یک طایفه مفتون علومند و صنایع
یک جمع سراز فکر و تن از مشغله خالی
یک فرقه نکو کار و پی نام بلندند
هر کس بهوائی برد از عمر تمتع
غافل همه از گفته خیام که آخر
گر خاتمه اینست چرا مردم هشیار
گر راستی این خانه شود از همه خالی

(محسن) تو خدا بین و نکوباش و بپرهیز

زان جمع که مشهور به آزار کسانند

اسرار حقیقت بجز اوهام نخوانند
یک قوم خدا جوی و دگر باده کشانند
یک سلسله گویا و طرفدار زبانند
یک زمره زمانرا به بطالت گذرانند
یک دسته پراز جوهر و شمشیر برانند
در ننگ گروه دگری غوطه و رانند
هر یک پی مقصود خر خویش برانند
خاک کف بازار و گل کوزه گرانند
از درد کم و بیش جهان در خفقانند
پس از چه گروهی پی رنج دگرانند

بزم من و جمال تو هو یا علی مدد
امشب بجای ماه مگر سرزد آفتاب
خوابست یا خیال مسلط بروح من
الهام شد ز غیب که احوال خسته پرس
نی نی ز شور و عربده ات فاش گشت سر
تقدیر کرد از پس یک عمر خون دل
تقدیر چیست حکم قضا حسن اتفاق
سعی ار شود مصادف با حسن اتفاق
دریاست عمر مردگهی صاف و روح بخش
چون نیک بنگری به سرا پرده وجود

طفل یتیم و جامه تو کمتر اوفتد
یا آفتاب تازه برون آمد از رصد
یا روی تو که دور از او باد چشم بد
یا خویش خسته گشته از ظلم بی عدد
مستی که در کنار منت بخت میکشد
بر حال من ترحم و در کار من مدد
کو ناگهان در آید و آتش بغم زند
عاقل یک دو گام بمقصود میرسد
یک لحظه در تلاطم و وقتی بجزر و مد
جز درد و رنج نیست من المهدالی اللحد

(محسن) دو روز قابل طول کلام نیست

با جام انس گیر که جانت ز غم رهد

گرچه در سر هوس افسر قیصر گذرد
 خانه عاریتی جای تعلق نبود
 کاخ کیخسروی و خانقه ابدالی
 نعمت و خرمی و فقر و بلا و اندوه
 گویجان ترك علایق کن و از تن بدر آ
 عاقل آنست که از افسر و از سر گذرد
 میهمان گرنه دل اول کند آخر گذرد
 چه تفاوت بر درویش که یکسر گذرد
 چشم برهم نزده زا کبر و اصغر گذرد
 که سبکبار تر از قافله خوشتر گذرد

(محسن) این نکته معقول ز خاطر مگذار

بخداوند رسد هر که ز خود در گذرد

جان دادن در راه تو دشوار نباشد
 بانگ بضاعت چکنم نیست گناهم
 در مذهب من بی تو حرام است نشستن
 خوشتر که ز خاک سر کوی تو شود کور
 چشمت پی قلم نظری کرده بر ابرو
 مژگان تو دارد سر باریدن پیکان
 آخر بسر کشته خود یک قدمی نه
 من فاش بگویم نکنم عشق بتان ترك
 من مادح آن قدرت حقم که بتحقیق
 يك جان بسر عشق که بسیار نباشد
 قربانی اگر در خور مقدار نباشد
 ننگ است که دل باشد و دلدار نباشد
 آنرا که بصر باشد و دیدار نباشد
 شمشیر تو بر فرق من آزار نباشد
 بر قلب من و بهتر از این کار نباشد
 تاپیش شهیدان غمت خوار نباشد
 حلاج نباشد که سردار نباشد
 شه را ز غلامی درش عار نباشد

(محسن) اگر ت مهر علی در دل و جان است

خوش باش که در حشر گرفتار نباشد

بیا ساقی بیار آبی که آتش در غم اندازد
 بردهوش و خرداز سر کند و ارسته و شیدا
 اگر يك جرعه زان نوشد بیاد گندمین خالی
 بنام روح قدسی را که بی فیض هم آغوشی
 بده جامی که تا نوشم بیاد آن بُت شیدا
 دهد بر باد خاک غصه غم از عالم اندازد
 به ناسور دل دانا ز جامی مرهم اندازد
 بهشت و حوض کوثر را ز چشم آدم اندازد
 ز بطن مریم بستان چنین عیسی دم اندازد
 که شوق وصل دیدارش زد دولت ادهم اندازد

گمانی شد اگر پشتم ز هجرانش عجب نبود که پشت سنگ خارا را فراق او خم اندازد
علی عالی اعلا بوصفش گفته حق لولا که دست فیض بخش او تزلزل در یم اندازد

بزن دستی بدامانش تولایش بجو (محسن)

که روز محشرت شاید بزیر پرچم اندازد

هزار ناله من از چه يك اثر نکند خدا بدرد درونم چرا نظر نکند
چه جرم رفته ندانم که در مقابل آن دعای صبحگه و ورد شب اثر نکند
هزار دام فکندم بصید بخت و هنوز برهگذار من اقبال خوش گذر نکند
نصیب مردم دانا قلیل و مختصری است بجد و جهد کس این خورده بیشتر نکند
ز دست چرخ کشم نعره های جان افروز که کرده با دلم آنسان که بیشتر نکند
فلك بکینه من گردشی نمود نخست بحیرتم ز چه رو گردش دگر نکند
بهر جفاست حسابی بهر بلا حدی بلای جان مرا ختم دادگر نکند
میان من و گردون حدیث سوزانی است کفاف این همه غم شرح مختصر نکند

خدا که خلقت (محسن) نمود خوارش خواست

و گرنه کوشش از این بیشتر بشر نکند

در دام زلف تو چو دل من کم او فتد کمتر بنای مهر چنین محکم او فتد
با احترام دارش و خونش مکن بحل کاین حسن اتفاق بعالم کم او فتد
راضی بروزگار پریشم چو زلف یار گاهی پریش و گاه خم اندر خم او فتد
هر تیر کز کمان تو آید بقصد جان بر زخم جانگداز دلم موهم او فتد
خوبان چو سرو پای بگل مانده تو آند کمتر چنین ز نسل بنی آدم او فتد
هر صبحگه که چشم بروی تو باز نیست تا شام دیده پر نم و دل در غم او فتد

(محسن) بخاک پای تو جان میکند فدا

راضی مشو ز هجر تو در ماتم او فتد

بی‌نیازی که مرا خوار و ترا مقبل کرد
در وجود تو همه سافلها عالی ساخت
داد آسان بتو حسن و نمک و جلوه و ناز
جور بردن بمن آموخت بتو سنگدلی
ساخت از زلف تو شیطانی باروی سیاه
چشمه نوش ترا داد و مرا خشک لبی
چشم افسونگر جادوی ترا ساخت چنان

بس عجائب که در این خلقت آب و گل کرد
نوبت ما چو رسید عالیها سافل کرد
کار دلهای جراحی زده را مشکل کرد
وین عجب تر که بجور تو مرا مایل کرد
بین چشم من و رضوان رخت حایل کرد
بهر یک جرعه آبم بدرت سائل کرد
که بیک طرفه نظر عقل مرا زایل کرد

(محسن) این چون و چرا رسم ادب نیست ببند
لب از این گفته کت از ذکر خدا غافل کرد

برده بردار ز رخ تامه و پروین نگرند
رشکم آید که تو در خانه و یاران در باغ
چین برابر و چه زنی غیرت چین رشک چگل
بغلط جام جهان بین بجهان مشهور است
رویت آئین من است از چه پوشی از زلف
خانه خالی زرقیبان و دل از شوق هلاک

بسخن آی که تا آن لب شیرین نگرند
بقدر سرو و رخ لاله و نسرين نگرند
طره بگشاکه بهر سلسله صد چین نگرند
گو بیا تا برخت جام جهان بین نگرند
کفر یکسو نه خدا را که بر آئین نگرند
کفر محض است ز عشاق اگر دین نگرند

خوب رویان که بیک جلوه دو عالم گیرند
کاش گاهی بسوی (محسن) مسکین نگرند

پیش از این کز گل من کوزه میخانه کنند
رفتن و آمدنم چون برضای دگریست
بی‌خبر آمدم از غیب روم سوی عدم
چیست منظور از این نشوونمای دوسه روز

باید از جام می‌ام غافل و دیوانه کنند
متزل عاریم گوشه میخانه کنند
سفر اینست که باید همه مردانه کنند
این سؤالیست که از مردم فرزانه کنند

راه سیل است جهان مرگ در او میبارد
در ره سیل کجا اهل خرد خانه کنند

غیر در این آشیانه کار ندارد
هیچکس این زلف تابدار ندارد
صحبت شوریده اعتبار ندارد
سفره افکنده انتظار ندارد
کادم دیوانه اختیار ندارد
شوق گل و میل لاله‌زار ندارد
جو چو تو یک سرو در کنار ندارد
زانکه چنین چشم می‌گسار ندارد
سلسله زلف بی‌قرار ندارد
زنده بی‌دوست افتخار ندارد
آنکه شه از بندگیش عار ندارد

دل بجز از مهر روی یار ندارد
چشم گشودم که دیگری چو تو بینم
دست نشاید زدن بزلف تو آری
تشنه بخون منی بریز حلاوت
منع‌کنندم ز عشق و خلق ندانند
هرکه هوای بتی گرفت مسلم
من بگلستان هزار مرتبه رفتم
نسبت رویت بمه‌ماه عین‌خلاف است
شمس چو چهرت منور است ولیکن
مقصد کون و مکان جمال حبیب است
شاه ولایت علی عالی اعلا

ای شه رحمت بحال ما نظری کن

(محسن) بیچاره روزگار ندارد

صیاد پی‌کشتن او در هوس افتاد
آزاد مخوانش که چو من در قفس افتاد
اندیشه نکردم که ره عقل پس افتاد
میدان بعدو داد و نگون از فرس افتاد
در شربت شیرین سلامت مگس افتاد
گل‌رفت و گلستان بکف خار و خس افتاد
سر رشته تقدیر نه در دست کس افتاد
بر اهل خرد نکته سربسته بس افتاد

هر صید اجل گشته که در تیررس افتاد
هر مرغ دلی شیفته روی گلی شد
آن روز که در عشق قدم پیش نهادم
آن عقل که مبد پیشرو لشکر احرار
عشرت سپری گشت و غم آورد تهاجم
جاداد بزاغ و زغن آن بلبل خوشگوی
ای دوست چه نالی ز تعالی و تنزل
زان قوم که از علم گریزند چه خواهی

با محتسب شهر بگوئید که (محسن)

شوریده شد آنسان که بدست عسس افتاد

به پیش چشم تونرگس چه بیحیائی کرد
دلم گرفت ز بلبل که راز باگل داشت
چه آبتی تو مگر ساحری که شاه و فقیر
مگر که چشم سیاه تو معجزی آموخت
بیال زین قد و بالا بناز زین رخ و زلف
قسم بجان تو (محسن) نه پیر دوران است
که با وجود تو در باغ خود نمائی کرد
تو خوبتر ز گلی با تو بی وفائی کرد
هر آنکه دید لب بوسه گدائی کرد
که هر که بود در این سرزمین فدائی کرد
رواست فخر بر این نعمت خدائی کرد
که پیر شد چو بعشق تو آشنائی کرد

چوشیر بود بمیدان عشق روز وصال

چوشیرموی سرش محنت جدائی کرد

آنجا که عشق گوشه ابرو نشان دهد
آن تیرهای غمزه که از سنگ بگذرد
دانی که کیست در ره معشوق پاکباز
بسیار گفتگوست بدوران عمر لیک
این مذهب من است که ننگ است آدمی

(محسن) گذشت از سر دنیا براه دوست

میخواست درس مکتب عشق امتحان دهد

آن سر که در او پند نکو بی اثر افتد
دهقان بشجر آب دهد تا ثمر آرد
خود سر بنظر طفل بود کز سر جهلش
مرغی که زند خویش نسنجیده بهر شاخ
بیمار که عارش بود از شور طبیبان
خیر خود اگر مرد تهی مغز نداند
ماند بیکی شاخه که بی برگ و برافتد
شایسته آتش بود اربسی ثمر افتد
آذر به در و پیکر و برخشک و تر افتد
محکوم بر آنست که بی بال و پر افتد
بیم است که شوریده و جان در خطر افتد
گو باش خبردار که در دام شرافتد

(محسن) چه بود خوبتر از پند خردمند

بیچاره کسی کز ثمرش بی خبر افتد

شام شد روزم و از غصه بلب جان آمد
موجد کفر من و رهزن ایمان آمد
با صد افسوس که چون عمر پایان آمد
کاشکی نطفه نه بر صورت انسان آمد
از چه مستوجب ترجیح بحیوان آمد
گر به این کار نداند ز چه فرمان آمد

عاجز است ار چه کند دعوی حکمت (محسن)

زانکه از حل یکی مسئله حیران آمد

چه نالم ز هجران که پایان ندارد
مگر خو برو دین و ایمان ندارد
اگر چشم او ره به شیطان ندارد
که با صد گنه حور عصیان ندارد
که در جمعشان يك مسلمان ندارد
بجز در خم موی سامان ندارد

بدام بتی او فتاده است (محسن)

رهائی از این بند امکان ندارد

باز در خاطر آن زلف پریشان آمد
یادم آید که سیه زلف تو ایام دراز
از نظر میگذرد دور جوانی هر روز
گر همه زندگی این بود که دیدیم و گذشت
درک اسرار وجود ار نکند عقل بشر
چه تفاخر کند از نطق و کتابت انسان

چه گویم ز دردم که درمان ندارد
چرا رحمتی ناورد بر اسیرش
چرا میزند راه مردم به جادو
از آن خو برو گشت مختار مطلق
خدایا چه سازم من از خیل خوبان
ز سوی دگر این دل کافر من

آخر دلم ز بازی میخانه سیر شد
وقت است قصد توبه کنم از خلاف شرع
دوران عمر نحس به لهو و لعب گذشت
تا کی روست دامن آلوده از شراب
محروم از تجلی نور هدایت است
هرگز نمی رسد بمقامات ارجمند

اینست روزگار حریفی که پیر شد
باید شتافت زود به مسجد که دیر شد
باید دوروز باقی آن گوشه گیر شد
باید که پاک ظاهر و روشن ضمیر شد
اینگونه بر معایب شهوت بصیر شد
دستی که در وصول بوحدت قصیر شد

(محسن) به پیش عفو خدا جرم ما کم است
اما نشاید آنکه بعصیان شهیر شد

خوشم به میکده کانجا گدا و شاه ندارد	بغیر میکده دل میل هیچ راه ندارد
هوای سبزه و باغ و گل و گیاه ندارد	کسیکه گوشه میخانه کرد قصدا قامت
در این معامله دیدیم اشتباه ندارد	برای رفع الم چاره نیست جزمی و مستی
قسم به تربت میخوارگان گناه ندارد	بعشق و بیخبری آنکه پیش باده فنا شد
کجارود، چه کند، غیر از این پناه ندارد	اسیر غصه و غم گرنه رو بمیکده آرد
بچشم من اثری آفتاب و ماه ندارد	چه شد که در نظرم خوار گشت حسن طبیعت

کجاست پیردلیلی کند دلالت (محسن)
که دور عمر بجز دفتر سیاه ندارد

حرف ر

تنها امیدوار به الطاف کردگار	من رو سیاهم از عمل خویش و شرمسار
دست دگر بدامن افراد هشت و چار	دستی بعجز برده بدامان احمدم
روز شمار عفو کن این جرم بشمار	یارب ببخش نادم کردار زشت را
محروم از کرم بحق اولیا مدار	عفو ضعیف در خور هر گونه رحمت است
دارم امید خیزد از آن باغ لاله زار	این بس که تخم مهر علی کشته در دلم
نز سختی عذاب و نه از التهاب نار	آل عبا شفیع من ار هست باک نیست

ای راهرو که بر سر (محسن) گذر کنی
آمرزشی بخاک گنه کرده کن نثار

به از دو قرن گرفتار هجر در گلزار	دو هفته عمر در آغوش یار بی اغیار
هزار طعنه زند بر بهشت بی دلدار	دو جام خوردن با گلرخی پبای گلی

بهرام باد بمن زندگانی اریک روز
چه حاصل است زجانی که میبرند به عنف
دلی که نیست تعلق در او شکافته به
چگونه صرف شود وقت جز به میخانه
نه جای زیستن است این جهان نه خانه تو
بشان چشم سیه نعمت خدا دادند
اگر بزعم تو عشرت نشانه گنه است
بهر گناه در توبه ای بود اما

بسر برم هوس زندگانی بی یار
اگر نه در ره جانان شود بعشق ایثار
سری که مایل معشوق نیست بر سردار
چرا بسر رود ایام جز بیوس و کنار
کنون که میروی از خانه کام دل بردار
زنعمتی که خدا داده باش برخوردار
گنه بگردن من این بکن مکن آزار
بخلق ظلم نمودن ندارد استغفار

خوش است (محسن) گفتار نیک از هر کس

ولیک خوشتر از آن گفته نیکی کردار

از عادت رذیله اگر نفس نیست دور
کی میدهد تمیز در افعال خوب و زشت
کم فرق میدهد ز سراب آب صاف را
با آنکه چه زره شود آسان تمیز داد
با صد هزار تجربه تلخ و پند تند
طبع اسیر سیرت مردود نابکار
ظاهر نمونه است ز اوضاع باطنی
خبث درون شراره سوزان آتش است

یا چشم کور دارد یا در خرد قصور
روزی که گشت عقل سیه روی و چشم کور
آن سر که حس ندارد و خالی است از شعور
در چاه جای راه فند مست از غرور
امید نیست رسم بد از سر نهد شرور
مانع بود که حسن کند جلوه ظهور
از شوره زار چشمه جهد لیک تلخ و شور
خاموش اگر نگشت شود همدمت بگور

(محسن) بیا و ترکیه نفس نحس کن

در خانه خراب و مرمت بود ضرور

صانعی کز فرط قدرت ساخت چرخ زرنگار
گنبدی افراشت زنگاری معلق بیستون
شمس را افروخت تا روید گیاه و گل ز گل

داد جان بر مشت خاک و کرد قدرت آشکار
نقش کرد انطاق را زانجم هزار اندر هزار
بر شجر آرد ثمر در گردش لیل و نهار

خالقی کاورد بیرون از عدم نور وجود
کرد خلقت‌های گوناگون باشکال عجیب
پس شرف بخشید برانسان برای معرفت
از تطف کرد دنیا را ز نعمت مال مال
علم اندروصف ذاتش لال و پای عقل‌لنگ

(محسن) آن به خامشی توأم بعجز و بندگی

کو مدیحی تا بود شایسته پروردگار

ای خوش آن سفره‌گز آن گرسنه‌گردد سیر
خوان چه گسترده شود جمله مطیع رابند
باغ آنگاه مصفی است بچشم عارف
خانه و باغ و حشم کس نکند میراجل
چیست دانی بجهان فرق جواد از بیجود
مرد باید ز کرم دست یتیمان گیرد
نام قارون همه با لعنت و نفرت ببرند

(محسن) ار نیست ترا دستگه بذل و سخا

این بس اندرز نکو دادن با حسن ضمیر

بهر از این کی گذرد روزگار
جرعه از آب ولی آتشین
چشم بر اطوار بت دلپسند
دست بدست و سن گل بدن
مشت زری از عمل اندر بغل
شاد و خوش و خرم و خندان و مست
گاه لب جام و گهی لعل یار
بوسه از لعل ولی آبدار
گوش به آهنگ فرح بخش تار
پای به صحن چمن و لاله زار
خاطر آزاد و بکف اختیار
دور ز اغیار و زغم بر کنار

(محسن) اگر گشت نصیب این اساس
عمر خوش است ار نه نیاید بکار

مباش غره دلیلی برای ره بردار
مشو مسبب بدبختی و مده نسبت
اگر به بخت زنی پشت پای بار دگر
خطا تو میکنی آنکه ز بخت مینالی
طریق عقل به پیما اگر نمیدانی
مکن تمام براه حرام مال حلال
سلامت ار طلبی زندگی بحکمت کن
طمع مدار تمتع ز زندگی بردن
بنای محکم تن از جنون خراب مکن
شرف بجوی که اقبال یابی از قبلش
هر آنچه بر سرانسان رود ز کرده اوست

بگوی پند نکو (محسن) ار چه تکرار است
چه سودمند فتد گفته خوش بود تکرار

لذت ار هست بده جان دل افسرده بخر
گر غمت نیست غم مردم بیچاره بخور
بهترین پیرهن مرحمت خلق بدوز
بشنو از پیر که از تجربه پر کرده بغل
رو احسان بکن از راه حقیقت که خدا
شود ارکان طبیعت همه چون بنده تو
بر چه خواهی بشود هر چه نخواهی نشود

(محسن) از جام نصیحت بتو داد آب روان
نوش کن بیشتر از آنکه کنی خاک بسر

دیگر بمن مده که بجا نیست اختیار
غافل از آنکه رحم ندارد دل نگار
مردود کردگارم و مقهور روزگار
کی میدهد اجازتم آن لعل آبدار
اول شراب باید پس بوسه و کنار
اینست لذت ارز جهان داری انتظار

هرکس دوروز عمر بعشقی اسیرشد

(محسن) براه عشق بتان یافت اشتهار

ای خدا شناسا رحمی تا نکردم انتحار
از ملامت نیست باکم رفت از کف اختیار
مرگ شیرین میشود بر هر کسی در اضطرار
سخت باشد چون تونیکورو بقتلی شرمسار
کی خدا فرمود دارد کشتن خلق افتخار
خوبروئی را تو در عالم نکردی ابتکار
نیست خورشید فلک دایم چو تو در استتار
هیچ میدانی نکو روئی نماند پایدار

بشنو از (محسن) محبت پیشه کن با عاشقان

در جهان و هرچه در او هست نبود اعتبار

بر مملکت ایران بر مردم این کشور
آراست گلستان را از باغ جنان بهتر
صد شکر خدا را زد آذر به تن آذر
باید بچمن کردن امروز دماغی تر
مرغان نکو الحان بگشوده بهر سو پر

مستم ز بسکه باده کشیدم زدست یار
میخواستم برسم حکیمان خورم شراب
بی خود شدم ز خویش و ندارم خبر ز خلق
گیرم که فکر توبه کنم ز آب آتشین
مستی و عشق در همه احوال توأمند
اینست مذهب من و آنکس که عاشق است

خیره شد چشمم ز بس بر مقدمت برد انتظار
قصه جان خویش دارم تا شوم از غم خلاص
بیتو عمری تلخ دارم سیرم از این زندگی
مرگ من سهلست موئی از سرو زلف تو کم
در کجا خواندی حدیث حسن قتل بی گناه
خوب رویان دیده ام بسیار با وجدان و مهر
من گرفتم آفتابی گاه گاهی جلوه کن
اینهمه فخر و شرف در خورد زیبائیت لیک

نوروز فراز آمد امسال مبارک تر
آورد بهاری خوش چون روی بتان دلکش
وهوه که چه خوب آمد بالشکر فروردین
از خانه برون آئید تا سبزه و گل بینید
بستان شده مشک آلود صحرا شده رنگارنگ

با دلبر کی شیرین گیرید ره صحرا
 فرصت چورود از دست کی دست دهد دیگر
 در عمر بقائی نیست باید زد و کیفی کرد
 گاهی ز رخ دلبر گاهی ز لب ساغر
 (محسن) ز خدا خواهد آسایش ایرانی
 ایران بلند اختر ایران همایون فر

خبرت هست که بردی دلم از نیم نظر
 غم هجران تو کرد آنچه نباید بکند
 این چه دردیست که هرگز نپذیرد درمان
 بدعا دست زدم تا بوصولت برسم
 بنوکل متوسل شدم از روی نیاز
 گلشن حسن بتان بارگه حرمان است
 پنجه با چرخ بزن خون منت لایق نیست

دولت وصل بتان سهل نیفتد در سهل

(محسن) ارمی طلبی بیم نباید ز خطر

قدم بخیر بزن خیر خویشتن مجو از شر
 کسیکه چشم طمع سوی مال غیر بدوزد
 بشر که لاشه صید کسی بحیله بدزد
 برنج دست تمتع بری ز گنج شرافت
 دلی که حس تألم بدرد نوع ندارد
 که خیر میبری آنگه که خیر از تو زند سر
 خری بود که خورد گاه و جوز آخور دیگر
 ز جانور بتر است و ز وحش بادیه کمتر
 که بار ننگ بود کیسه از دسیسه پراز زر
 ضرورتست بسوزد چو چوب خشک در آذر

بنام تصفیه جان شنو نصیحت (محسن)

خوشست صحبت شیرین و قند بوسه مکرر

هشتم شکست از اثر فرقت نگار
 با آنکه توبه از ره اخلاص کرده ام
 بشکستم از عناد فلک باز می یبار
 جز این حرامزاده نا اصل نابکار
 گفتم بسی علاج بدفع الم نبود

بگذار تا زخاطر من شست و شو کند
اینجا که جاست خلقت انسان ز بهر چیست
دیدن مکررات و بحسرت شدن بخاک
اینست عاقبت چه تمتع بری ز عمر
بشنو بیان فلسفه ز آن نامور حکیم
بازیگریم ما و جهان جایگاه لعب

هم درد هجر دلبر وهم رنج روزگار
نشو و نما چه سود که باید شدن غبار
ماندن بجهل و خوردن و خفتن در انتظار
برتخته شکسته و یا تخت زر نگار
کو گفت با تلامذه در وقت احتضار
هر کس نمایشی دهد و او فتد ز کار

(محسن) بگو حقیقت عالم بقدر فهم

لیکن بکیش و مذهب خود باش استوار

پیر شدم پیر زین دیار عدم سیر
شیر جوانی ز تف اژدر پیری
از پس شمشیر آبدار جوانی
نفس ز دل بر کشید ناله حرمان
پیری درد بست کان علاج ندارد
نیست علاجی بجز توسل و تسلیم
جای اسف نیست حکمت ازلی را
ورد سحر گاهیان و نافله شب
قافله غافلیم و وادی حیرت

سیر شود از وجود هر که شود پیر
سوخته جان شد چنانچه گشت زمین گیر
قامت سرور خمیده گشت چو شمشیر
همچو غزالی که او فتد بکف شیر
نه بدعا و دوا نه مال و نه تدبیر
در بر احکام لا یغیر تقدیر
کس ندهد با غریب و ولوله تغییر
هیچ ندارد در این معامله تأثیر
گرگ اجل در کمین و پای بزنجیر

تا بکجا میرویم فهم خرد را

نیست در این راه غیر حسرت و تقصیر

نکو رمزی شنیدستم ز دلدار
مرا جان نیست در تن بهر تسلیم
چو از اول بعشقم الفتی بود
نخواهم آن قدر لطف شهی را

ندارد سلطنت بی یار مقدار
خوش آن کان صرف گردد در ره یار
نشاید زو گسستن آخر کار
که جور خوب رویان دل آزار

زهر شهدی مرا شیرین تر آید
 بتی دارم که چشمش فتنه جویست
 لبش آب حیات جاودانی
 جواب تلخ از آن لعل شکر بار
 خداوندا ز چشم بد نگه دار
 نه در ظلمات اندر طرف گلزار
 نشاط کامرانی نیست کس را
 مگر (محسن) که جوید وصل دلدار

چنانچه عشق رخت زد بجان خسته ام آذر
 هزار بار اگر لن ترانی آیدم از تو
 جواب تلخ چو شیرین بود از آن لب شیرین
 قسم بماء جمالت که در فراق تو سالی
 دو چشم مست تو چندان زده است تیر بقلبم
 بسحر چشم تو نازم که بی قشون و سپاهی
 مرا بلعل تو عشقی است چون بر آب معطش
 لب تو آب حیات است و قطره نچشیدم
 چنانچه زلف تو در پای دل نموده سلاسل
 به تیربتم گذری کن که جان تازه بگیرم
 بلعل بخشش جان میکنی برخ ید و بیضا
 من ار چه کور شدم در فراق سهل شمارش
 منم که فخر من از عرش و فرش و مهر فزون شد

اگر چه (محسن) از این بیشتر مسیء نشاید
 شفیع تست بروز حساب خواجه قنبر

تا کی بدوش خلق چو طفلان شوی سوار
 تا چند طفل بودی و بار کسان شدی
 لایناء روزگار چو مرهون خدمتی
 تا چند کودکی کنی ای بوالهوس شعار
 هنگام آن رسیده بنالی زرنج بار
 فرض است خدمت تو بر ابناء روزگار

خوردی ز خون خلق پس اطعام خلق کن
 بیش از وظیفه خدمت مخلوق پیشه کن
 افزون زوام خویش به واماندگان ببخش
 دانی که چیست وام تو در پنجروزه عمر
 خدمت از این دو قسم برون نیست گفتمت
 از علم و فضل تربیت روح خلق کن
 ننگست در زمانه اگر هست مفت خوار
 خواهی اگر بدهر زنی کوس افتخار
 تا رستگار گردی و محبوب و نامدار
 خدمت بنوع خویش چه پنهان چه آشکار
 با چشم عقل بنگر و با هوش گوش‌دار
 تخم ادب بمزرعه مردمی بکار
 بطن گرسنه سیر کن و پشت عورپوش
 اینست مذهب من و فرمان کردگار

ترا عدل و انصاف خوشتر ز زور
 چه آسان بود ظلم بر ناتوان
 ستم کار زشت است اندیشه کن
 چه مستغنی از جامه عاردار
 قصیری تو در قامت مردمی
 اگر چشم داری بمال رفیق
 خبر شوگر این شیوه داری بخلق
 که عدل است قندیل پر نور گور
 چه سهل است دزدیدن از دست کور
 بغفلت میفکن لگد چون ستور
 که گردد یکی مستمند از تو عور
 اگر میکنم در مروت قصود
 کنی اختلاط آب شیرین بشود
 تو دور از خدائی خدا از تو دور
 ز (محسن) شنو معدلت پیشه کن
 مکافات سخت است یوم‌النشور

جیب چون خالیست قانع باش بان و پنییر
 وریبازو اعتمادت هست با تنها بجنگ
 سفره رنگین نداری دعوت رندان مکن
 روز عسرت وقت امساکست هان بیدار باش
 مایه گراندک بود مستیز با سرمایه دار
 با هوسرانی نشاید جفت شد بادست تنگ
 زور بازو گر نداری با یلان کشتی مگیر
 ابلهی باشد ستیز فرد با جم غفیر
 خانه باید ساز کرد آنکه دران خواندن امیر
 گرسنه خفتن نکوتر تا بوام از شام سیر
 کار روبه نیست میدانی شدن با تره شیر
 آرزوی طاق زر اندود عیست از فقیر

جهدکن (محسن) ز فعل و فضل خود جوئی معاش
آنکه مستغنی نباشد ناگزیر افتد اسیر

مزاح نیست پسندیده پیش اهل وقار
ز شوخی ارچه بود بارفیق خانه و باغ
بهوش باش نریزد سم از بن دندان
لطیفه گوی نداند که گرچه شیرین است
ظریف قدر ندارد بتر ز گریه بود
ز حرف مسخره و فعل دلقک اسم میر

سخن درست بگو (محسن) ارنه ساکت باش
که قدر می شکند گفته های بی مقدار

دعوی باطل چه حاصل گر هنر داری بیار
ز آنچه اندر چنته داری اندکی کمتر بیال
اعتبار خود به بین طغیان مکن از حد خویش
چون فزون گفتمی ز وسع خویش رسواشوی
کار عاقل نیست استنکاف بعد از اعتراف
قصه گفتن گر کنی اول بسنج آنکه بگویی

(محسن) آسایش اگر خواهی حذر کن ز اعوجاج

در زندگانی اختیار

دوشینه در آمد ز دم آن بت عیار
از بس زده ساغر پی ساغر شده مدهوش
زلفین سیه ریخته بر طرف بناگوش
دو مار سیه هشته بسر همچو دو جادو
بر دست دو بد مست نهاده است دوشمشیر
سر مست و طربناک و غزلخوان و قدح خوار
لب کرده عقیق یمنی روی چو گلنار
چون مردم دیوانه که خود نیست خبردار
آری ز بر گنج بود خوابگه مار
و از خوف شده نرگش افسرده و بیمار

يك درم از راه خیر هر كه ببخشد
به ز مناجات عابدان سحر خیز
شد دل (محسن) هزار پاره از این غم
تف بتو ای چرخ دون سفلۀ ناچیز

چون بی بلا نماند بالقطع دست خونریز
آزار اگر نباشد در جای خویش نیکند
از رنج بی نوائی راحت روا نباشد
خرگاه آدمیت از مهر پایه دارد
نیکی بجای نیکی آئین زندگانست
دریا بقطره مفروش ایمان مده بدنیا
دولت اگر عزیز است نام نکو از آن به
ز نهار بشنواز من از فعل بد پرهیز
هم رند باده پیمایم زاهد سحر خیز
انبان حرص بفکن از زیر بار بگریز
گر کم نه ز حیوان باجنس خویش مستیز
زان نیکتر تحمل بر خوی سرکش و نیز
هرگز مکن فراموش این نکته دلاویز
جمعی بر این عقیدت مستحکمند و من نیز

(محسن) کند دعائی اما بشرط آمین
رحمت بصلح جوی ولعنت بفتنه انگیز

حرف س

الامان از سردی دی ای بهار خوش نفس
ارمغان آورده هم سبزه هم گل مرحبا
باغ را کردی معطر دشت را دادی صفا
جوی آب از هر طرف جاری نمودی به زدر
آفرین بر این همه نقش و نگار و رنگ و زیب
بلبل خوشگو بیا با هم سوی بستان رویم
من که چون شهباز جولان میزدم افلاك را
تو بکن نغمه سرائی من خورم با نغمه می
تو بگل کن عشقبازی من گل اندامی بیر

با دم گرم آمدی افسرده را فریاد رس
شکر لله وار هیدم از جفای خار و خس
تانماند مرده دل آزرده جان در خانه کس
طعنه اکنون میزند صحرا بجیحون و ارس
گر بگویم جنت آوردی بعالم نیست بس
روزگاری چون تو من هم جنس بودم در قفس
ماهها در گوشه مسکین خزیدم چون مگس
زانکه آزادیم اینجا دور از شهر و عس
فرصتی آمد بکف چیزی مگو از پیش و پس

گرچه من پیرم مکن منعم دلم سودائست
عهد ماضی رطل رطل می مرا قانع نکرد
پیر باشد خاصه در فصل بهاران بوالهوس
چون حکیمان باده نوشم اندک اندک زین سپس
(محسن) از تغییر دور زندگی غافل مشو
اجتناب از راه باید چونکه لنگ افتد فرس

بین که چیده فلک بهر کسب رزق اساس
تازع است ضرورت بحکم عشق بقا
ز مشکلات گذشتن باستعانت عقل
طریق کسب معیشت بقوه بازوست
معاش آید بیرون ز آب و آتش و خاک
بکوه اگر متوسل شوی دهد بهره
برو ز دریا مرجان بیار و مروارید
هراس نیست بمیدان خرام بی وسواس
در این معامله فتوا نمیدهند هراس
فضیلتی است که دارند ناس بر نسناس
نه از گرفتن جن و نه از نشستن طاس
دریچه هاست بروزی برایگان بشناس
نصیب خویش بری از ذغال یا الماس
بجای آنکه شوی غرق محنت و افلاس
نگر عنایت خالق به بندگان (محسن)

مکن تغافل اگر عاقلی زشکر و سپاس

روپوشان بخدا تا نکند طبع هوس
اینهمه حسن و ملاحظت که خدا داده ترا
پای در سلسله و بسته زنجیر توأم
خلق گویند حرامست نظر بر رخ خوب
باتو زندان بلاگلشن و گلزار من است
از ازل مهر ترا با گل من بسرشتند
فخر من مدح علی صاحب گیتی است ولی
که محالست کس از شهد کند منع مگس
بیم آنست که برجا نگذاری دل کس
آخر این کشته خود را تو بفریاد برس
آن حرامست که بیدوست بر آرند نفس
بیتو باغ ارم و خلد برین تنگ قفس
وصلت از سلطنت کون و مکان مارابس
با همه نطق و بیان مانده ام اینجا اخرس

شادزی (محسن) و از روز جزا ایمن باش

کانچه از پیش کسی کشت بجوید از پس

از مکافات خذر کن ز مجازات بترس
 بخدا رنج بود حاصل آزرده خلق
 مرگ من سهل بود لیک تو آن دست بلور
 بیجهت رنجه مکن پنجه شیر افکن را
 خاطرت بسکه عزیز است برای یک جان
 تا پشیمان نشوی عاقبت از کرده خویش
 عاقل آنست عقوبت کند اندیشه ز پیش
 حیف باشد کنی آلوده بخون درویش
 شادمان باش که من جان سپرم ز این دلریش
 کس نخواهد سرموئی شود از غصه پریش

(محسن) ار طالب نوش لب آن شیرینی
 ناله کم کن که گوارا بودت تلخی نیش

گرت ز دست برآید بخلق نافع باش
 قمر مباح که از شمس نوروام کنی
 بحکم آنکه ادب مرد سرفراز کند
 بجای آنکه بلائی بجان جمع شوی
 دوراه پیش ندارد زمانه خیری و شر
 کلید گنج سلامت اگر طمع داری
 مقدرات فلک ز اختیار ما دوراست
 اگر خدا ندهد آنچه را که میخواهی
 چه آفتاب بهر کوه ودشت طالع باش
 چون نور شمس با جرم خرد ساطع باش
 به پیش اهل ادب بردبار و خاضع باش
 هر آن بلا که توانی ز جمع دافع باش
 ز شر گریز نکوتر بخیر تابع باش
 ز خوی تند که آرد جدال مانع باش
 چه صنعت از تو نیاید مطیع صنایع باش
 بهر چه داد خدا شکر گوی و قانع باش

خداست ناظر اعمال خوب و بد (محسن)
 بترس از عمل ناصواب و خاشع باش

چه کودکی که مزد شهد شیرمادر خویش
 همه ز چشمه حیوان فسانه ها گفتند
 تو قاتل منی از چشم کافرت پیدا است
 ترا سزد بگدا نازها که پادشهان
 بسی ز طالع بیدار شکرها بکنم
 حرام باد بمن زندگانی دنیا
 لب تو میمکم ار بینمت میسر خویش
 منم که دیده ام آب بقا برابر خویش
 که گاه عرضه کند تیر و گاه خنجر خویش
 بیک دو غمزه بیایت نهند افسر خویش
 بخوابم ار بنمائی ز لطف منظر خویش
 بغیر وصل تو گر خواستم ز داور خویش

بیار سنگ جفا چرخ بر سر (محسن)
که کس ترش نکند روی از مقدر خویش

نگاری چون تو میباید که باشد عشق آئینش
یادر زیر نسترون بساط گل تماشا کن
بگلشن جامی از باده بنوش و شادکامی کن
اجازت ده که بوسم گاهی آن لعل بدخشانرا
فیمت دان بهار انرا که اندر پی خزان دارد
گوارا باد بر (محسن) بساط عیش نوروزی
بشرط آنکه از شیطان نیفتد رخنه در دینش

خوشا به باده کش و باده نوش و باده فروش
اگر چه باده حرام است و نیستم منکر
چهار هفته مرا بس بود ریاضت نفس
نگر نمیشوم پند واعظ از منبر
بلم گرفت ز صوت عزا و گریه خوف
نئون که ماه نواز گوشه ای نمودار است
وباره میکده و مطربم هوس باشد
زباده میطلبد (محسن) آنقدر همت
که بار زحمت هستی خود کشد بردوش

اسیر تب و جان در تعب و حال پریش
مت دیگر رمقی در بدن از تیر فلک
زها میگذرد لیک ندیدم یک روز
م هر چند که با عشرت و شادی گذرد
چه کنم من غم احباب خورم یا غم خویش
که زند بردل ناسور هر سوسر نیش
که رسد شام مرا بی غم و درد و تشویش
نشود صبح مگر از پی صد خواب پریش

حرف - ق

با ادب باش و نکو طینت و محبوب و خلیق
ایمنی خواهی اگر راست بگو راست برو
کذب مردود بود یکسر و کاذب ملعون
خانه خویش کند یاوه سرازود خراب
گفته جعل همان شعله عالم سوزاست
عقل فتوا ندهد ضد حقیقت گفتن

(محسن) آسوده کسی برد بسر دوره عمر

که در افکار عمیق است و در اعمال دقیق

بحیرتم چه شد ارفاق رفت از آفاق
همه خصومت و جنگ است بین اهل جهان
مناقضند بهم همچو کودکان حسود
وفا برحمت رب العلی شده واصل
نه داد ملت مظلوم می دهد قاضی
ز بسکه عهد بیستند و باز بشکستند
یکی بر آفت پیدا نمی شود مایل
چه کرد قوم جفا پیشه بر امام مبین
هماره لعنت حق باد بر ستمگاران

بنال (محسن) از این غصه تانفس داری

که گریه است بمسموم زهر غم تریاق

دلبری برده دلم کو برد از بدر سبق
بی چراغ ارنگری سینه و ساقش در شام
قامتش سرو چمن چهره اورشگ شفق
گوئی اندر شب تاریک دمیده است فلق

بسکه اندر طلبش از دل و جان میکوشم
هر که یکبار ببیند رخ ماهش گوید
زلفکی دارد چون مشک ختن عطر آگین
چشمش آن سان شده از روز ازل مست و خراب

رفته از تن چویکی خسته افتاده رمق
از گل آورده به بازار خریدار طبق
طعنه‌ها میزند از رنگ سیاهش به شبق
که نه انسان شود آنگونه زیک خم عرق

میکشم در طلبش بار ریاضت (محسن)
دارم امید که اقبال بود پشت ورق

حرف - ك

بیار ای پسر افشده‌ای ز دختر تاك
مرا بکوزه می آنقدر بود حاجت
ز بسکه شیفته مستیم ز فرط ملال
عبث ز قطره آبی حیات شد پیدا
چرا علاقه به بندم بروشنائی شمس
همین بدن که بصد ناز پروریدم من

که من فسرده شدم نیست از گناهم باك
که شست و شو کند از کاسه سرم ادراك
دگر بگفته ناصح نمی‌کنم امساک
ندیده ذره راحت نهان شوم در خاک
که رخت میکشم از این سرا به تیره مغاک
بنیش و دندان گردد از مار و مور آخر چاک

توپاك باش و زمردن مدار (محسن) باك
چو خاک گور فشارد بقالب ناپاك

حرف - گ

صحن فراخ خانه و ایوان رنگ رنگ
باغ و گل و بساط نشاط و صفای دشت
از صلح روزگار تمتع نمی برد
لذت برند خلق ز طعم شکر و لیک
کبک اسیر باز از انوار آفتاب

شادی نیاورد بدل از غم چو گشت تنگ
در چشم دل فسرده بود خوارتر ز سنگ
آن کس که در سراش نوازند کوس جنگ
بر تلخ کام شهد مربا بود شرنگ
جز رنگ تیره هیچ نبیند بزیر چنگ

کی توانی برد (محسن) دست در آغوش یار
گر نه در راهش نباشی دست و دل از جان گسل

غیر خیال تو ندارم مجال	تا که مجال است خوشا این خیال
عشق همان مشغله زندگی است	رنج برد زنده بی اشتغال
معتقد فکر علائق نیم	زانکه بود از بی هستی زوال
روز بهی بخش که شد در جهان	آنکه تهی کرد ز خاطر ملال
مال حلال علت آسایش است	خاطر آسوده نکوتر ز مال
آنچه حرام است بود مال غیر	و آنچه تو خود کسب نمائی حلال
آنچه تو خود یافته دولتست	و آنچه زد دولت بر بودی وبال
عقرب زرد است زر ظلم کیش	نیش پراز زهر زند در خیال

(محسن) از این حال مشو منصرف

تا ببری صرفه ز حال و مال

بیا تا گویمت پندی که شد در عمرها حاصل	نداری عشق اگر بر سر همه عمرت بود باط
بهل تا بی خرد ماند بقعر بحر نادانی	ز گفتار خردمندان نگیرد پند جز عا
چه عشقت اینکه میگویم بدرد نوع بیداری	نه خسیدن چو بیمهران زرنج دیگران غا
ز انصاف و مروت سالها دور است این آئین	یکی در چنگ گرداب و تو گرد چنگ در ساه
یکی آتش بجان افتاده در زیر سرای تو	تو آب آتشین بر کف خیال یار اندرد
یکی با پای بشکسته پیاده طی کند هامون	توزین منزل بآن منزل کشی گردونه و محم
نه از عاجز بری نام ونه بر بیکس کنی یاری	بهر مقصود نالایق بهر منظور ناقاب

بگوش معرفت بشنو اگر پندت دهد (محسن)

که گفتارش بود تخمی که آرد عاقبت حاصل

من سر دهم براه نکویان علی الاصول

شاهان کنند تحفه کم از بینوا قبو

جز روی خوب هیچ علاجی ندیده‌ام
آری مراست عادت دیدار روی خوب
فتوای عقل بود که گردم شهید عشق
از آفتاب روی تمتع غنیمت است
يك بوسه خواستم به بها جان طلب نمود
هر وعده‌ای که میدهد از نعمت وصال

بهر دلی که از غم دنیا بود ملول
پیرم کنون چگونه توانم کنم عدول
گو نکته‌ها کنند ز افعال من جهول
تا آفتاب عمر نرفته است در افول
عاقل چنین معامله کی میکند نکول
دانم حوالتی است بیک عمر لا وضول

(محسن) چو نیست وصل بهجر بتان بساز
کتر کنند شکوه ز دوران ذوالعقول

حرف - م

خسته‌ام بیمار درد بیدوای روزگارم
قلب میسوزد طپد دل سینه آتش میفشاند
هر چه میجویم نمی‌یابم نه آسایش نه راحت
فاعل مختار خوانندم ولی دست طبیعت
خویش را آزاد میدانم فزون از شیریشه
لاف قدرت میزنم اما بجنگ مور عاجز
بوی کبر و نخوتم آرد دوار سربه‌گردون

چند پرسى ای طیبیم هیچ احوالی ندارم
خون چکد از چشم تر در سر گرفتار دوارم
می‌ندانم کیست کودارد نظر در کار و بارم
می‌کشد هر جا که می‌خواهد چو حیوانی مه‌ارم
در حقیقت بنگری کم ز اشتری اندر قطارم
زیر چنگ پیل چون طفل جبونی اشکبارم
غافل از آنم که اول لاشه و آخر غبارم

مذهبی نیست (محسن) از سبک مغزی و لیکن

پیش او رنگ جلالت زین عقیدت شرمسارم

بیا که فکر شکر لعل و تلخ باده کنیم
بسر بریم شبی در بسیط بی خبری
نهیم فلسفه روزگار را بکنار
خیال را که همی تازد از زمین و بسار

کمی ز زندگی خویش استفاده کنیم
علی الصباح بساط طرب اعاده کنیم
بذکر بوس و کنار اندکی اراده کنیم
بتازیانه می ز اسب غم پیاده کنیم

به بزم عیش نشینیم رو بروی نگار
 بر آن گروه که در بند جاه عاریتند
 بروی خویش ز جنت دری گشاده کنیم
 ز بی نیازی طبع سخی افاده کنیم
 خوش است (محسن) تغییر حال گاه بگاه
 روان باشد عیش ز حد زیاده کنیم

به محفلی که نه ذکر تو میکنند خموشم
 زبس خموش نشستم بیزم چون تو نبودی
 قسم بر آن دل سنگت که هیچ رحم ندارد
 نفس نمانده و جانم رسیده بر لبم اما
 از آتشی که رسد هر زمان ز شعله عشقت
 چنان بفکر توأم نام و ننگ رفته زیادم
 بجز حدیث تو ناید پسند خاطر گوشم
 گمان برند حریفان شب که کبر فروشم
 وزین تر است ز که بار فرقت تو بدوشم
 نشدمی که ز هجرت چو چنگ و نی نخروشم
 بگو چگونه نسوزم چسان چو دیگ نجوشم
 نمانده عقل که راز درون خویش بپوشم

نصیب (محسن) اگر نیست وصل و بوس و کنارت
 دلم خوش است که این چند روز عمر بکوشم

چو بوم باغم دور زمانه ساختم
 ز نقشهای طبیعت به ششدر افتادم
 قمار عشق زدم هر چه بود باختام
 حریف نرد پس از باختن شناختم
 ز آدمی بدرم مرغ شوم فاختام
 بخوابگاه عدم همچو برق تاختم
 که زنگ آخرین پرده را نواختم
 دگر بصحنه بازی مرا نخواهی یافت

مباش زین سفر پر خطر غمین (محسن)
 چو خویش به ملاقات دوست ساختم

شراب خواهم و روی نکو دو اصل مسلم
 چه باده نوشی از آلام روزگار برستی
 بزعم من همه این است هر چه هست تعالم
 چو یار با تو نشیند بخاطرت نرسد غم
 شراب چیست بناسور قلب غمزده مرهم
 نگار کیست فرح بخش روح و خرمی دل

بهای باده و صرف نگار اگر نکنی زر چه سود از همه گنجینه و خزینه و درهم
 اگر بگیری زلف بتان بدست نه بینی نه روزگار مشوش نه شام تیره درهم
 اگر بنوشی صهبای می خراب نگردی نه از مکاره عالم نه از مفاسد آدم
 بعیش کوش و بنوش و خموش باش چو (محسن)
 به هوش باش قلندر که فرصت است بسی کم

ای دل ناراضی از تقدیر و سهم پیش و کم ای حریص شهوت آنی و وی مقهور دم
 بگذر از این عشق بازیهای ننگین تابکی چشم بر روی نکو گوشت بصوت زیرویم
 در زمان رسمی بود مطلوب هان گفتند راست بازی طفلان نمیآید ز پیر پشت خم
 خنده کردی در عروسی در عزا باید گریست نوش خوردی روزشادی نیش بنگر روزغم
 دیدی ایام جوانی مست جام و محو کام روز پیری بین نحیف وزار و مخدول الم
 در بهاران تردماغ از نکهت گل زیستی در زمستان خشک لب بر آتش حسرت بدم
 در سلامت داد دل دادی خوشا ایام خوش ناتوان گشتی کنون بر عافیت در کش قلم
 بدل کردی وقت دارائی جزا الله خیر جای بخشایش ندارد جیب خالی از درم
 روزگاری شیر بودی با پلنگان رزم جو اینزمان کمتر ز موشی کوکند از گربه رم

دم فروکش چیست (محسن) این همه شور و نشور
 خوب و بد فانی است در آتش بسوزان مدح و ذم

جز یار که دل بستم و زیاده کز او مستم حمداً لك ای اقبال کز جمله بریدستم
 در عشق دوشیر افکن شور است بجان من تکبیر زدم بر عمر از قید جهان رستم
 من پیر جوان خویم مشتاق گل رویم معذور بداریدم العفو که من مستم
 از بسکه رخ گلگون دیدم و قد موزون من جامه تقوی را یکباره دریدستم
 شرم آیدم از هستی بی مغبچه و مستی این ننگ بجای نام با عشق خریدستم
 دنیا است گلستانی چون عمر بشر فانی در باغ چرا رفتم گر میوه نچیدستم
 اکنون که بهار آمد معشوقه و می باید شاید که دگر نوروز هرگز ندهد دستم

احسن بتو ای (محسن) زین فلسفه شیرین
از کافر و از مؤمن اسم تو شنیدم

نه ترك هوای نفس نر باده بپرهیزم
خوشر که شوم نادم از جرم و زمی تائب
چون سلسله عمرم کوتاه شد و کوتاه شد
در زورق عمر اندر بنشسته و در دریا
صحرای عدم در پیش چون صاعقه می‌تازم
بر خیرگی چشمم بنگر که نمی‌پرسد
دانم اثری ز آنان هرگز نشود پیدا
خواهم زمی وحدت من بعد کنم مستی
پس خجلت عصیانم در روز شباب الحق

این خواب گران تاکی وقتست که برخیز
از عشق کنم پرهیز وز می‌کده بگریز
در زلف دراز یار دیگر ز چه آویز
بگرفته زهر سوئی طوفاق بلا خیز
گوئی که سوار اکنون بر مرکب شب‌دیز
جمشید کجا گمشد کو خسرو پرویز
گر خاک زمین یکسر صد بار فزون بیز
در خانه دل آشوب از عشق حق انگیز
ننگ است شب پیری بالوث در آمیز

از بسکه دل (محسن) لبریز شده از خون
هر جرعه که مینوشم از دیده فرو ریزم

نه از عزت دلم شاد و نه از ذلت در آزارم
گاهی عزت کند جلوه گهی ذلت کند حمله
نمی‌بندم بشادی دل که گردد عاقبت زایل
نمی‌نالم ز کوه غم که بر پشتم نهد گردون
نبردم غبطه بر کس اندر این عالم بجز عالم
مرا باید زدانش وزن و قیمت از ادب و رنه

نه این ماند بجانہ آن من از گیتی خبردار
نه زین جلوه مرا فخری نه از آن حمله بیمار
من از خورسندی طفلانہ باشد مردسان عار
که آخر مرگ شیرینی از آن سازد سبکبار
ز هر دولت که گرد آید ز راه جهل بیزارم
هزاران مکت قارون نیفزاید بمقدارم

همه نعمت بود فانی حقیقت بشنو از (محسن)
خوشم تنها بیک لذت که باقی ماند آثارم

هزار نقش مخالف در این جهان دیدم
بخانه دل من مالکیت تو رواست
گجاست محکمه تا عیان کنم اقرار
برو پیرس ز قاضی و از نماینده
مهن گواه محبت سجل احوال است
پلاک خانه دل عاقبت نصیب تو گشت
به ثبت دفتر مرکز چون مره وارد شد

یکی تصرف عدوان ز تو پسندیدم
نرفته محضر و بی حکم بر تو بخشیدم
که از دعاوی صد ساله چشم پوشیدم
بهر وکیل که ضد تو گفت خندیدم
که در دوسیه اسرار عشق پیچیدم
بجرم آنکه ترا بی اجازه بوسیدم
رئیس کرد بامضای صفحه تأییدم

غمین مباش که هستی بیاد شد (محسن)

در این معامله از باغ وصل گل چیدم

شب خوشم که با می لعل تو سرخوشم
فرصت غنیمت است بچرخ آر جام را
چشم فلک بخواب گران رفته تا دمی
ای کاش شام صبح کنی در کنار من
بک بوسه ده بخاک نشینت ز راه خیر
لکر خدا بتوسن وصلت شدم سوار

شادم ز عمر خویش که ناز تو میکشم
ز آن پیش کز تو دور کند چرخ سرکشم
من جای زهر از لب نوش تو میچشم
تا بیند آفتاب هم آغوش مهوشم
آبی بریز از پس عمری بر آتشم
تیر دعا ز بسکه برون شد ز ترکشم

(محسن) خوشم بعشق که مشغول میکند

تا کی طلب کنند از این دار پر غشم

یا که شد بخطا باز تیری از شستم
نه سر زپای شناسم نه راه خوب زبدم
گذشتم از جبروت و عوالم ملکوت
هر آنکه مست شود سیر روح من داند
ز عقل سود ندیدم خوشم باین مستی

در جام خوردم و از پای تا بسر مستم
مگر که راهبری گیرد از کرم دستم
گمان مبر که در این کاینات جو هستم
بوهم ناید آنجا که من پریدستم
جنون رسید بدادم که از بلا رستم

برای دفع الم کردم آزمایش‌ها
بلاست باده فروشند و عقل بستانند
هزار عیب بمی هست و نیستم منکر
علاج جزمی خوش رنگ و بو ندیدستم
من این بلا که تو دیدی بجان خریدستم
بعشق آنکه زند راه عقل پا بستم

قسم بجان تو (محسن) نترسم از عصبیان
ز بس حکایت عفو خدا شنیدستم

نه سر بزرگواری نه هوای جاه دارم
تو اگر ز در برانی چه کنم نعوذ بالله
به چه جرم بایدم کشت چون کرده‌ام گناهی
اگر آفتاب گفتم به جمال بی مثال
بدوزلف تابدارت که برخ شده پریشان
خبر از ز من نداری بشنو که بیتو چونم
من و این يك آرزو بس که ترا نگاهدارم
نه بهیچ سوی راهی نه کسی پناه دارم
گنه است اگر محبت بلی این گناه دارم
نه تو کم ز آفتابی نه من اشتباه دارم
بنمای روز روشن که شب سیاه دارم
دور فیک اشک و آه ز غمت سیاه دارم

نظری به (محسن) افکن ز ره خدا شناسی
منم آن گدای مسکین که طمع ز شاه دارم

جدا کنند گر اغیار بند از بندم
نهفته در رگ و پی عشق تا نفس باقیست
خلاف مذهب من میکند رفیق شفیق
هزار لطف بزرگان به نیم جون خرم
قسم به گریه ابرو به ناله بلبل
بیا بتا صنما دلبرا پری رویا
بشکر آنکه براو رنگ حسن سلطانی
جدا نمیشود از زلف یار پیوندم
چو من حیات که بادوست نیست نپسندم
که برخلاف ره عشق می دهد پندم
يك کرشمه چشم نگار خرسندم
که بی حضور گلی کس ندیده لب خندم
که جز تو نیست تمنائی از خدا و ندم
به بینوائی من رحم کن که در بندم

شبی به کلبه (محسن) قدم گذاری گر
ز هر طرف در دولت برخ گشایندم

چرا ملولم و دارم ز پای تا سرغم
بین هلال خمیده است و زار و زرد و ضعیف
چه مامی است که آشفته طره زهرا
حسین براه خدا کشته میشود آری
از اشقیاباه بزرگان دین ستمها شد
ستم بد است از آن اجتناب باید کرد
ستم گران که ندانند رسم دین داری
بیانندیم عزائی پیا که کنیم امروز

مگر هلال محرم برون کشید علم
گمان برم که چومن گشته پایمال الم
عزای کیست چکد خون ز دیده خاتم
کشند قوم دغا ابن حیدر اکرم
بریده باد خدایا ز بیخ دست ستم
علی الخصوص به اولاد زبده آدم
چه میبرند بجز معصیت از این عالم
که غیر گریه نباشد بزخم من مرهم

مجوز (محسن) از این سو کواری افزون تر

که سوز آتش دل سوخت طبع و دست و قلم

مفید گشت بدوران هجر موی سیاهم
ز هر کجا گذرم چشم از آن گذار پوشی
صواب نیست بقتل ضعیف پای فشردن
نظر کنم به حقارت به بارگاه بزرگی
تو مال و جاه منی بی تو گنج و تخت بیک جو
اسیر رنجم و بی ناله طی شود شب و روزی
بده اجازه که بعد از طواف سجده گذارم

به بین چه چشم سفیدی هنوز گوش براهم
مباد سوی تو افتد خدا نکرده نگاهم
بغیر آنکه ترا خواستم چه بود گناهم
اگر بکوی تو باشد برغم خصم پناهم
نه دل شکسته مالم نه پای بسته جا هم
مباد با اثر افتد ز فرط ظلم تو آهم
به پای کعبه ات اردست داد هر وله گاهم

نفس نمیکشد الا به یاد روی تو (محسن)

بیا پیرس ز قلبم که حاضر است گواهم

به رغم غم بده جاننا دو جامی زان می درغم
کرم کن تازه کن از باده روح خسته ما را
طیبم گفت در خلوت که در تاب و تب عشقم
نزاران شکوه می کردم از این بی چشم و بی رودل

که بو تیمارسان نتوان همیشه غوطه زد در غم
تفقد کن جزاك الله فی الدارین خیر ارحم
جراحات دل عاشق ندارد غیر می مرهم
اگر بودی مرا در زیر این گنبد یکی محرم

ندارد با کسی الفت بجز با صورت زیبا
 خدایش گیرد از من یا که از او گیرد این عادت
 به دزدان خدا شناس میماند که دزدانه
 نمیجوید میان خلق غیر از خوبرو همدم
 چورسوا می کند هر جا که باشد رنگ و روتوأم
 نظر دارد بدزد و هر کجا پیدا کند در هم

نه گیرد پند از (محسن) نه در بند ملامتها

چه خواهد دید نادان غیر رسوائی در این عالم

<p>که پرورد مادر مرا در رحم که روزی خوراند بگرگ عدم بحکم طبیعت بمن شد ستم باهنگ مخلوطی از زیر و بم گرفتار عشق و اسیر شکم که بگسست ارکان هستی زهم که دانا شوم بر حدوث و قدم کسی حل نکردست جذر امم یکی رهگذر راز اهل حرم شکستند از روی خجالت قلم در این راه اصرار زاید ندم درآمد فرو بست ز اسرار دم سر از درد خالی و سینه ز غم</p>	<p>نبود آگه از رنج دار الم ندانست کوبره می پرورد پدر غیر شهوت خیالی نداشت نهادم قدم در فضائی وسیع شدم چون رسیدم بروز بلوغ نه آن شد تمام و نه این ممثلی به بپهوده بردم بسی رنجها مرادی نشد حاصل از کوششم چسان میتواند که آگه شود همه فیلسوفان پایان فکر بر اسرار خلقت وقوف آرزوست خوشا آنکه نامد بنطع وجود بسر برد ایام در عیش و نوش</p>
--	---

چو (محسن) با آخر رسانید عمر

دل راضی از روزی بیش و کم

<p>حضور قلب ندارم چرا نماز کنم چگونه در بر محبوب طرح راز کنم چومست دست به مصحف نشد دراز کنم</p>	<p>همان خوش است که از مسجد احترام از کنم وضو نساخته دامن به لوث آلوده کنون ز روی نکو خوانم آیه والنور</p>
---	---

امام فتویٰ حد میدهد چو بیند مست
 زباده سیر نگشتم اگر چه پیر شدم
 گنه نبخشد اگر نازیبا نیاز کنم
 بحیرتم ز چه ره کار توبه ساز کنم
 نه سیر میشوم از یار و نی زمی (محسن)
 مگر بمیرم و یک باره ترك آرز کنم

وه چه زشت است وزبون در نظر مرد سلیم
 ظاهر آراسته و طینت آلوده به خبث
 باؤیان حمزه خوش نیت و بو جهل بدل
 روز در مسجد و تسبیح بکف چون زهاد
 گاه کردار سزاوار هزاران توییخ
 صاحب رحم ولی برخود و بر صاحب جاه
 این قلب نکند حرفه بجز لایعقل
 آنکه آلوده به تزویر بود انسان نیست
 یاستی هر که کج افتاد ندارد حرمت
 برد باید شود آراسته از صدق و صفا

(محسن) این قافله منحرف از راه صحیح

دیر یا زود ندامت برد از رای سقیم

یار و نه یارای جدائی و نه آرام
 ن شام سیه بهر چه امید شود صبح
 نام گر اینگونه گذر میکند از عمر
 وزی که سپردم بتو دل ناز تو دیدم
 نام دل هر خسی و رام بهر کس
 نام براه تو شدم ننگم از آن نیست
 کی شومم طوفگه آن وادی ایمن
 نه بار حضور و نه سر لطف و نه پیغام
 وان صبح دگر روی چه اندیشه شود شام
 ای کاش اجل قطع کند ریشه ایام
 ز آغاز نمایان بود آموزش انجام
 جز من که دل آزار منی جای دلارام
 اندوهم ازینست که بدنامم و ناکام
 يك عمر چو حجاج حرم بسته ام احرام

(محسن) بصوری همه عمر بسر برد

شاید که بیاری فلک یار شود رام

مگر شور قیامت شد کز این بهتر نمی بیند
چرا در دست سیمینش دگر ساغر نمی بیند
که روز مرگ هم رحم از دل دلبر نمی بیند
که جز کویت نمی جویم ولی رهبر نمی بیند
زهجران دیده ام اول ولی آخر نمی بیند
سراغش می کنم هر جا چو شد دیگر نمی بیند
که من از این رخ لاله بجز آذر نمی بیند
جز این عیب دگر عیبی زپا تا سر نمی بیند

منال از جور خوبان کان گوارا تر بود (محسن)

که آئین مروت در جهان یکسر نمی بینم

قراری در دل شوریده مضطر نمی بینم
چرا دلبر نمی آید شبی تنها به بزم من
مگر خوبان نمیدانند آئین مسلمانی
کجا رو آورم دست تو سل بر که آویزم
بهر اول بود آخر شنیدم این زدانایان
بیادم میرسد روزی که دل دادم بیک دیدن
الهی گلشن حسنت شود از سبز خط تیره
توشاه حسن دنیائی ولی بی مهر باعاشق

از خیره سری بفکر هشتادم
یک روز کشند سوی میعادم
کو توشه کجاست سفره زادم
دیگر نکند طیب آبادم
از اوج سوی حسیض افتادم
آن قامت راست تر ز شمشادم
اکنون چو سیاه مادری زادم
چون خنده کبک رفت از یادم
کردند وداع جان ناشادم
اکنون ز همه علائق آزادم
کنند حصین قلاع بنیادم

از شصت گذشت قرب هفتادم
گیرم که بصد رسید آخر چه
با این سفر شگفت بی پایان
در ملک بدن خرابی افتاده
طیارة عمر در هبوط آمد
بنگر که خمید و بید مجنون شد
رفت آن خد نور بخش گلناری
با گریه بوم آشنا گشتم
آن روح نشاط و عشق شهوانی
زنجیر مؤالفت ز هم بگسست
پیری و سپاه او بیک حمله

وقتست کز این جهان شوم پنهان آنجا که نهان شدند اجدادم
در سایه لطف حق کنم منزل تا پرتو عفو او رسد بفریادم

(محسن) بشنو حکایت پایان

جانی که بعاریت گرفتم دادم

چو پیش روی توأم فارغ از بهشت برینم بشرط آنکه گهی گل ز باغ حسن بچینم
ز قصرهای زر اندود هیچ طرف نبندم خوشم که بر سر کویت چو عبد خاك نشینم
من آسمان بلندم بیزم عارف و عامی ولی بنزد تو کم قدر تر ز پشت زمینم
سرشته اند گل هر کسی به آبی و اما من آن گلم که سراسر بآب مهر عجینم
هزار دردم اگر هست با تو درد ندارم چونیستی بهزاران بلا و درد قرینم
مسلطی بوجودم چنانچه آب بر آتش نه عقل راه نجاتی دهد نشانه نه دینم

ندارد آرزوی سلطنت بجان تو (محسن)

گدای عشقم و ملك جهان بزیر نگینم

گشای لب که به بینند غنچه کرد تکلم خوشست زان لب گلگون بروی دوست تبسم
بده به تشنه از آن چشمه حیات که داری که از خصائل نیکو نکوتر است ترحم
ز معدن شکر کم نمیشود سر موئی اگر ز بوسه اجازت دهی برند تنعم
به پیش آن لب ساحر غلام حلقه بگوشم بدوش جان بکشم بنده وار بار تحکم
اگر بقصد هلاکم زنی بخنجر مژگان عروق می نکند زیر تیغ حس تالم

بکش بخون بکش آزاد کن ز درد فراقم

که (محسن) از تو ندارد بدار عدل تظلم

ماکه صراحی بدست و کوزه بدوشیم خاك نشین سرای باده فروشیم
غیر گرفتار خم و سوخته عشق با کسی از اهل روزگار نجوشیم
پخته دهریم و خام مردم نادان مست نمائیم لیک صاحب هوشیم

سر کسی را که سر سپرد بپوشیم
ما پی لعل خوشاب و شربت نوشیم
هر چه مقدر شود ز دوست خموشیم
چشم و دهان بسته ایم و یکسره گوشیم
نالۀ ما نشنود کس و نخروشیم

تزکیه نفس میکنیم چو (محسن)

در همه اطوار نیک پند نیوشیم

حافظ اسرار ساکنان خرابات
تا که برد حظ حورو کوثر فردا
صابر هر ذلتیم و شاکر لذت
تا نگشاید زبانمان ره کینه
چنگ صفت گریه چنگمان بخراشند

سوزان چو شمع بر سر مهرت ستاده ام
جز من که بهر فدیۀ راهت نهاده ام
من از بلا بعمد برخ در گشاده ام
کرد آنچه بود چرخ بر غم اراده ام
غیر از همان ارادت از حد زیاده ام
تا روز واپسین نرود سکر باده ام

(محسن) ندارم انده از این روزگار تلخ

من بهر زندگانی شیرین نزاده ام

دستم بگیر عاشق از پا فتاده ام
از جان برد تمتع مطلوب هر کسی
بنند خلق راه بلا را به اختیار
میخواستم که گرد تو گردم دوروز عمر
از من نجوئی ار بکنی جور سالها
دانستم از نخست چو خوردم شراب عشق

آفرین بر من که در راه وفا استاده ام
مرد باید اندرین ره چون بر این سرزاده ام
هر تعلق بود در خاطر بیغما داده ام
تا نفس بر جا بماند بهر عشق آماده ام
من برنگ عشق بازی با شراب و ساده ام
من بسی شادم که اندر این بلا افتاده ام
بارها در بزم رندان راز دل بگشاده ام

(محسن) از پند و نکوهش راه مقصد کج نکرد

شکر لله در مرام خویشتن آزاده ام

گرچه پیری پای بند روی خوب و باده ام
ترك معشوق و می از ما نشنوی تا زنده ام
غیر حب این و آن کز من نخواهد شد جدا
مال و جاه و نام دنیا پیش من بیقدر شد
رنگ رنگست این جهان هر کس برنگی معتقد
عاشقی گویند در پیری بلای آدمی است
گر چه آگاهند خلق از مذهب و آئین من

جان هشته بکف برای تسلیم	با چشم امید و دل پر از بیم
هر چند محقر است تقدیم	یارب که قبول خاطر افتد
ای کعبه مستحق تعظیم	تو قبله قابل سجودی
قربان رهنم دگر نیم	از آتش هجر نیم جان سوخت
خاک کف پای توست دیهیم	از لطف بتارکم بنه پای
با خسروی هزار اقلیم	وصل تو نمیکنم برابر

زشت است اگر مرام (محسن)

در مکتب عشق یافت تعلیم

نام مردانرا به نیکی بر که مانی نیک نام	ام از خلق خواهی خلق را کن احترام
گر طمع داری سلوک و مرحمت از خاص و عام	و عام از تو طلبکارند آداب و سلوک
دوستی رأفت فزاید جنگ جوئی انتقام	مهربانی مهربانی آورد تندی جدال
انتظامست این درود و تهیت بر انتظام	خوبی از خوبی تراود از بدی خیزد بدی
خار بن کشتی بر آید خار از روی نظام	شاخ گل بایست کشتن تا بروید گل بیباغ
که بسویش باصفا گاهی گذاری یک دو گام	گامها آید بسویت طالب صدق و صفا
همچو کوهی کوترا واپس رساند هر کلام	تعمکس کردند اعمالت چو جسم و آینه

(محسن) از دستور اهل معرفت غافل مشو

هر مرام نیک را دستور خود کن والسلام

ز این ترش روئی که دیدم سربصحا میگذارم	گرچه شیرینی بعمدا تلخ کردی روزگارم
دوستی با دشمن من دشمنی با دوستارم	در حضورم ناز و هر جا غایبم دمسازبزمی
از چه دشنام و ملامت میکنی هر دم نثارم	من که جز مدح و دعاورد شب و روزی ندارم
یک اشارت سنگدل پس تابدانی خاکسارم	نیست حاجت تیرو شمشیری برای قتل پیری
پیش فرمان تو کوچکتر ز طفل شیر خوارم	گرچه اندر مهد دانش پرورش دیدم ز دایه
بیم آن دارم بگیرد دامنت روزی غبارم	گر بمیرم مگذر از خاکم که باشد انتقامی

سهل باشد گرتو خواهی هر چه پیش آید خوش آید دردهای بی حساب و رنجهای بی شماره

(محسن) از سختی نترسد خاصه روز عشقبازی

در طریق اعتدالم لیک مرد کارزارم

جنس ممنوعم و پست است کنون مقدارم
من که مرغوبم و مطلوبم و معروف بلوکس
زینت سینه و ساق و سر خوبان بودم
میکشیدند مرا اهل مغازه بر دوش
من حریرم به حریر تن خوبان مأنوس
حکم توقیف مرا ثبت جراید کردند
کردم اندیشه بسی علت بدبختی خویش
خائن دولتتم و دزد نقود ایران

(محسن) این نکته چه خوش گفت یکی سوداگر

از متاعی که به ملک است زیان بیزارم

خسته دهرم ندانم یا زیار آزرده جانم
دهر پیرم میکند یار از درم بیرون خدایا
باتوانائی نبودم مرد جنگ دهر و دلبر
آب و رنگ و شحم و لحم و زور مندی و طراوت
سودمی بخشند نعمتهای حق بر روح تازه
تنگ میگردد نفس اندر نفس مرغ هوارا

(محسن) اکنون میروم آنجا که جز حق کس نداند

تا کجا پابند یاران بعد از این نام و نشانم

باز ماه رمضان سرزده با خیل و حشم کاسه و کوزه رندان همه را ریخت بهم

جمله باده کشان توبه ز عصیان کردند
داد رونق به عبادت گه و مسجد بگشود
داد بر مصحف و بر سبحة و سجاده رواج
جای بگرفته به محراب امام زاهد
منتظر تا ز مؤذن شنود بانگ نماز
واعظ آراسته بنشسته بمنبر هر روز
گاه از قهر خدا گوید و گاهی از لطف
من بر آنم که در این ماه بگیرم روزه
می حرام است و نجس ماه خدا نتوان خورد
حکمتی هست در این روزه که فرمود رسول

در خرابات نه کس ماندونه دودست و نه دم
بست میخانه می خوار و نشاید بغم
مؤمنین بسته صفوف از پی طاعت با هم
منفرد لیک به فرقان مقدس همدم
سجده آرد بخداوند کریم اعظم
گاه ز انفاق کند مدح و گهی ذم ستم
گاه مجروح کند قلب و زمانی مرهم
لیکن افطار کنم از لب شیرین صنم
تا که شوال سیه روی نهد پیش قدم
تا کنی نیمه از قوت به بیچاره کرم

(محسن) احسن بر این حسن عقیدت که تراست

باش چون کوه در این راه سعادت محکم

زر چو جمع ملل کرد منع بیع غلام
وند خلق پی بنده تا دیار حبش
نید تو زند طعنه ها بر آزادی
بات بی تو چنان تلخ میرود که بدن
نر بکوی تو مردم به گور من بنویس
ن از علاقه عالم به عشق معتقدم

مرا بجز به نگاهی نگاه نیست حرام
تو ای نگار تناری مران ز خانه غلام
خلیل کوی ترا آتش است برد و سلام
ز شهد مرگ کند هر دقیقه استرحام
شهد راه محبت مجاهد گم نام
چنانکه از همه ادیان بمذهب اسلام

فرامشت نشود يك نظر باو (محسن)

سحر گهان که کنندت بجرم عشق اعدام

ست مسعود آنکه استادش بود عقل سلیم
ست مسعود آنکه اخلاقش بود دانا پسند
ست مسعود آنکه بیند هر زمان رحمن بچشم

کیست محمود آنکه پیماید صراط مستقیم
کیست محمود آنکه در باطن کریمست و رحیم
کیست محمود آنکه بگریزد ز شیطان رحیم

کیست مسعود آنکه بشکافد درست از نادریست
 کیست مسعود آنکه دارد نان به خوان از فضل خویش
 کیست مسعود آنکه نیمی خورد و نیمی بذل کرد
 کیست محمود آنکه بشناسد سلامت از سه
 کیست محمود آنکه پشتش خم نشد پیش ک
 کیست محمود آنکه باشد در غم یاران سه
 کیست مسعود این عقیدت شاهکار (محسن) است
 آن که اندر خدمت نوع بشر باشد مقیم

چه غم که نیست بی بازار عشق دینارم
 ودیعه ایست مرا جان گرفته بر کف دست
 بیاد چشم تو یک روز دیده ام نرگس
 شنیده ام که ثواب است غنچه بوئیدن
 به خاطر من نرسد غیر مهربانی تو
 اقول اشهد ان لا اله الا الله
 متاع حسن ترا من بجان خریدارم
 خوش آن زمان که بیای حبیب بسپارم
 خراب گشتم و تا عمر هست بیمارم
 بیا گل تو ببویم که من گنه کارم
 به خاطر تو نیامد به غیر آزارم
 چه می زنند بفتوای دوست بردارم

وداع زندگی آن روز شد یقین (محسن)
 که اوفتاد به آهن دلی سر و کارم

بمن نگاه کن ای سنگدل که جان بسپارم
 شراب عشق چشیدم ز یک کرشمه چشمت
 مگیر خورده که پیرم، بجاست شوق جوانی
 مخالفی به خیالم موافقی به زوالم
 درون پر شرر و چشم تر دهند گواهی
 چه شکوه پیش تو آرم که ناوری بشمارم
 که آرزوی دگر غیر یک نگاه ندار
 گذشت عمری وزان ساتکین هنوز خمار
 جوان و پیر ندارد، محبت است شعار
 چرا چونای ننالم که چاره نیست بکار
 که روزگار بر آورده از دماغ دمار
 کجاست راه فرارم که نیستی تو قرار

دلت نسوخت به (محسن) کنون بیا به تماشا
 بین که سوختم آخر ز آه پر ز شرارم

گشوده چشم تو هر سمت باب فتنه برویم
 بلا کنم چه کنم درد دل به پیش که گویم

يك نظاره دلم صید کرد و بردند انم
 گرفته عشق چنان در دلم که ترك نگویم
 چنان بگریم اندر فراق بر سر کویت
 قسم بچهره گلگون و خال و زلف سیاهت
 چنان ز نرگس مست تو اوفتاده خرابم
 بز آن سرم که بیایت کنم نثار سرم را
 بدوستی تو زهر بلا به میل بنوشم
 از آن زمان که بمدح تو باز گشته زبانم

ز لطف اوست که (محسن) براه حق شده نایل

بس آب رفته که آمد ز لطف یار بجویم

هنریست تا ز فرقت رویت در آتشم
 ب از سرم گذشت ز دریای اشك چشم
 ز خال میری دل و با زلف میکشی
 با حیات و خضرو سکندر فسانه است
 مینوازیم بحقیقت تو حاکمی
 سم ندیده روی تو تسلیم جان کنم
 بون وصل یار نیست علیر غم روزگار

در انتظار روی تو صبرم ز دست رفت

(محسن) بنال سخت از این بخت سر کشم

یک روز و دوشب زحمت این کار کشیدم
 خنجر کش و عاشق کش و خونخوار کشیدم
 ثال دو زلف و رخ دلدار کشیدم
 زن بر سر چشمش قلم افتاده دو بدمست

بیت منصوب به رفعت الدوله شیرازی است.

مژگان صف اندر صف و ابروی کمانش
تا در نظر آمد بدن و چهره گلگون
تشبیه قدش سروی و برجای رخس ماه
حسنش چو فزونست زوهم و خرد من
عمری بطلب بر سر کویش بنشستم
افسوس نچیدم گلی از باغ وصالش
من مُدر گرانمایه آن میر سخندان

گر تحفة (محسن) نبود لایق درگاه

عفو از تو که گل جانب گلزار کشیدم

نیغ یمن و لشکر جرار کشید
تل سمنی زیر دو گلنار کشید
اما ز رخس خجالت بسیار کشید
نقشی است که در عالم پندار کشید
بس رنج که در حسرت دیدار کشید
هر چند بجان منت صد خار کشید
در رشته‌ای از لؤلؤ شهوار کشید

ما که صراحی بدست و کوزه بدوشیم
از پی يك بوسه جان دهیم در آخر
مست و خراییم و رند و بی سرو دستار
جز بوصول حبيب شاد نگردیم
ترك سرو جان کنیم بر سر جانان
از سرگیتی گذشته‌ایم چو مجنون
گر که به روی گلش شبی گذرانیم

چرخ علی رغم (محسن) است مدارش

گر چه بسی جور دیده‌ایم خموشیم

بنده درگاه پیر باده فروشید
در طلب ساده تا بحشر بکوشید
شهره در این شهر پیش مردم هوشید
جز بغم یار دلستان نخروشید
باده بنوشیم و پند کس ننوشید
ليك ز لیلای خویش چشم نپوشید
چون مل سی روزه تا به صبح بجوشید

شام پیری کار ایام جوانی میکنم
چشم دل بر سروناز و گوش بر آوازوساز
میزنم خود را گهی بر جام آب آتشین
میهمانم يك دوروزی بر سرخوان جهان

قصد سیر و گشت و عیش و شادمانی میکنم
بهر بوسی از لبش شیرین زبانی میکنم
ز آن برغم عقل سالم سر گرانی میکنم
بی خجالت ادعای میزبانی میکنم

در فضیلت گر بر خلق آشکارا شهره‌ام با خدایم طرح راز دل نهانی میکنم
نیستم (محسن) دگر در زمره اهل زمین
دعوی پرواز و سیر آسمانی میکنم

من از سر چشمه خشک جهان جیحون نمیخواهم زباغ بی ثمر گلهای گوناگون نمیخواهم
دنی طبع است گیتی، هر چه بدهد بازستاند
بغیر از خاطر امنی و کنج عزلت و یاری
عجوز دهر، بر سر چادر روز عزا دارد
ثباتی نیست در دار فنا عاقل نبندد دل
دوروز عمر گریبی منت دونان سرآید خوش
تنی کو سالها باید بزیر خاکها خوابد
من از جاه و مقام و دولت ده روزه بی‌زارم

تو (محسن) این دوروز عمر رو چشم طمع بر بند
که از دست جهان دون تورا دلخون نمیخواهم

بجای کعبه بتا من هوای کوی تو دارم بروز و شام بدل آرزوی روی تو دارم
از آن زمان که بدامت دل افتاده ندانی
چگونه حال پریشی زدست موی تو دارم
سیاه کرده مرا روزگار زلف سیاهت
بین چه روز و شب از موی مشکبوی تو دارم
اگر چه چشم تو عاشق کش است تیر نگاهش
سفید چشمی من بین که جستجوی تو دارم
شراب خوردن و شمشیر بر کشیدن و کشتن
حکایتی است که از چشم جنگجوی تو دارم
دگر بقبله نباشد نیاز بهر نمازم
مرا بقبله چه حاجت که روبسوی تو دارم
همان هوای لب لعل و گفتگوی تو دارم

بیا ز لطف نظر کن بجانب (محسن)
که چون زخاک بر آیم من آرزوی تو دارم

عمری بجفایت صنما حوصله کردم
مشهور جان بود که مجنون شود از عشق
از بس بطلب بر سر کوی تو دویدم
هر کس بطریقی بسوی کعبه کشد پای
از بس ز فراق همه شب زار گریستم
گفتم که از او راد بجویم ره وصلت
گفتی بوصالم نرسی تا ندهی جان
دل دادم و سردادم و جان دادم و هستی

صبر از کفم امروز برون شد گله کردم
آنروز که در پای دلم سلسله کردم
دیوانه شدم پای پر از آبله کردم
من بر سر کوی تو بسر هروله کردم
از لجه خون سد ره قافله کردم
گه ورد سحرگاهی و گه نافله کردم
در دادن جان پیش تودل یکدله کردم
در عشق تو من طی دوصد مرحله کردم

تو از ره احسان نظرت نیست به (محسن)
من مهر بتان را بجهان مشغله کردم

حرف ن

افسرده جان بمحبس تار بك و تنگ تن
این جوهر لطیف که افلاك جای اوست
بر خاکدان سفله نگیرد لطیف انس
مرغی است در قفس باسارت گرفته اند
طیر هوا نورد بکنج قفس چراست
روح ملول گشت در این قالب نحیف
روح جوان و قالب پیر این چه ذلت است
دنیا است دار فانی و منزلگه عبور
ماه محرم است دلم پاره پاره شد
قوم شریر کرد جفا بر امام دین
زهرادر این مصیبت عظمی است نوحه خوان

کو دست مرگ تا کند آسوده جان من
تا کی زید بعنف در این اجنبی وطن
دارد هوای جستن از این سجن پر محن
بال و پرش به بسته و محروم از چمن
ای کاش بشکند در و گیرد ره دمن
سیر است از علاقه و تشریک با بدن
شوهر چو شد جوان نکشد ناز پیر زن
خوشر دو اسبه تاختن از وادی حزن
زان ظلمها که رفت بر اولاد بوالحسن
آن یادگار حیدر و آن شمع انجمن
پیغمبر اشکبار و همه خلق سینه زن

لعنت بر آن گروه که تا حشر نامشان ثبت است در جریده ایام اهر من
(محسن) حقیقت است کلامت برآستی
چیزی نماند از تو بجز گفته حسن

گه رنج خویش دارم و گه رنج دیگران
یا درد خویش ورد زبان و بیان کنم
گاهی دو نان برسم تصدق دهم بخلق
یکروز مستحق عنایت امان دهم
بالجملة زیرخاک کنم بس جوان و پیر
یعنی دو جسم و روح زهم مفترق شوند
آن جوهری که بود بزندان تن مکین
تا در سرای قدس چه باشد مقام او
(محسن) بهشت را بخر از راه بندگی

این چند روز عمر که بخشد اجل امان

نه ز صبح نور بخش و نه ز شام نیلگون
من ز هشیاری و بیداری و عقل آزرده ام
ضالها بیگانه بودم بر صراط راستان
من که باید هر صباحی خون دل تازه کنم
گر نبودی بارگاه زندگی دارالحزن
بغون حیات آدمی ناچار توأم باغم است

(محسن) این دریاوردی چند روزی بیش نیست

تا بغرقاب فنا گردی ز موجی سرنگون

از این آهن دلی جانا حذر کن خدا را بر من آخر يك نظر کن

خبرداری که من میمیرم از عشق	بیا بر تربتم روزی گذر کن
اگر ننگ آیدت دیدار عاشق	بکش این ماجرا را مختصر کن
زمانه کرد با من آنچه بد بود	تو نیکو رو کنون از بد بتر کن
بشر محکوم بر رنج است تا مرگ	تو هم امداد با حکم قدر کن
بساط آنکه دل در پایت انداخت	بیک چشمک زدن زیر و زبر کن

همه بازیچه جبرند (محسن)

خیال اختیار از سر بدر کن

گدای کوی توأم رحمتی براه خدا کن	برای راه خدا یک دوبوسه نذر گدا کن
تو شاه خرمن حسنی بخوشه چین نظر افکن	فقیر خرمن حسنم ز کوة حسن عطا کن
شنیده که تصدق بلا برون کند از تن	بمن رواست بمویت ببخش و دفع بلا کن
فدای رای تو شد روزگار هستی عاشق	تو نیز یک دم عمری برای دست فدا کن
هزار جور کشیدم خلاف عهد نکردم	هزار وعده نمودی یک از هزار وفا کن
چوبی وجود تو موجود نیست روز نشاطی	بیا شبی به بساطم ز راه مهر صفا کن

چه سود ناله (محسن) اگر تو رحم نداری

مریض چشم سیاهم به یک نظاره دوا کن

گر عدوی جان خویشی خلق را آزار کن	سنگ بر سر دوست داری پیشه کارمار کن
ضربت خنجر مزن از روی بی مهری بکس	گر زدی بر فرق خود شمشیرها هموار کن
سوزنی اول بدست خویشان ساز آشنا	پس بچشم بینوائی از شقاوت خار کن
گر به سیلی صورتی نیلی شود از دست تو	فعل زشتی کرده بر این خطا اقرار کن
بابخواه از بهر نوع آنچه خواهی بهر خویش	با شروط آدمیت سر بسر انکار کن
قابل صحبت نئی چون مایلی ایذاء جمع	رسم انسانی ندانی روی بر دیوار کن

(محسن) اندرز از عبادت رتبه‌ای دارد فزون

هر چه میدانی بگو تجدید کن تکرار کن

ای خوش آن صبح که رونق ز تو گیرد گلشن
است و جمالت که هر دیده که دید
ای نکوتر ز ملک مالک جان در همه ملک
آنقدر مهر تو دارم که برای دگری
زانکه در عشوه و غمازی و دزدیدن دل
همه خوبان جهان پیش تو ای خرمن حسن
من بر آنم که اگر بخت مدد فرماید

تو بر آنی که برانی ز حضورت (محسن)

وای بر طالع بر گشته من وای بمن

تحصیل نام و خدمت انسان و کسب نان
روزیکه طفل خانه کنند بهر نان فغان
وز دیگ مطبخ دگری دارد امتنان
کی دارد از حمیت و حجب و حیا نشان
امانه از رهی که شرف را رسد زیان
عزم متین بیاید تا بر کند ز کان
روزی رسان و لیک رساند به کاردان
بی جدو جهد و سعی نشد مرد کامران

(محسن) یکی است حرف مشو ریزه خوار کس

نان از زمین طلب کن و توفیق ز آسمان

دانی که چیست زندگی نغز شایگان
ننگ است نان ز سفره دونان گرفت وام
بی همت آنکه بر درغیر است کاسه لیس
چشم امیدوار به بازوی این و آن
مرد است مرد آنکه معاش آورد بدست
ای بس طلا که هشته طبیعت بزیر خاک
روزی نهاده سر بسر روزگار را
خوش گفت زبده بشر آن نامدار دین

که بسختی گذرد عمر چو شد مرد غمین
نفس برزندگی تلخ ندارد تمکین
آنکه در جمع نشیند بتر از شمع حزین
دست محتاج بود پیش جماعت ننگین

گرچه آینده نباشد ز تو غمگین منشین
تا نفس میرود از شور نباید افتاد
در برتوده سیه روی و سرافکننده بود
بر تو فرض است تلاش از پی تحصیل معاش

او چه داند که اجل هست سحر گه به کمیر
این دوائیست که بر درد گذارد تسکیر
تا نخوانند ترا نکته شناسان مسکیر

(محسن) این فقر زتن پروری و نادانی است

خاك عالم بسر بی هنر خانه نشین

شکم گرسنه شب نان و خورش میخواید
روح آشفته چو شد مشغله راحت بخش است
کیسه چون گشت تهی کوشش روزی باید

اقسام حربه باید و مردان صف شکر
نه اشک چشم و ناله جانسوز پیر ز
حاجت روا شود ولی از دلو با رسز
از آسمان نمیشنوی جر جواب لز
تا از دمن بروید با خون دل چمن
با تکیه بر عنایت خلاق ذوالمنن

(محسن) بگو حقیقت و از لغو دور باش

تا از منقدان نخوری مشت بر دهن

نذر و نیاز نیست نگهبان ز راهزن
در روز رزم زور جوان فتح میکند
آبی که درچه است نجوشد بالتماس
با قلع و عود سبزه برون ناید از زمین
دهقان و بذر باید و باران و آفتاب
هر کار را دریست از آن در قدم گذار

سیلی مزین و گرنه خوری مشت بر دهان
خوش آن کسی که هست بفرمان ا و زبان
آری زبان هرزه بجای آورد زبان
يك عمر میچرد بزبان خوش شبان
چون از دهان گذشت رود تیر از کمان
عاقل نمیدهد ز کف اندر بیان عنان

(محسن) عدوی مردم نادان زبان اوست

بر باد میدهد سر نسادان برایگان

محکم نگاهدار ز عیب کسان زبان
لقمان ببین چه گفت بمولای خویشتن
گفتار ناصواب عقوبت کند پدید
يك گله میرمد ز هیا بانگ سخت گرگ
گفتن بدست توست زبان را نگاهدار
سرکش بود زبان چو بخشم است در بیان

هر نوع که بتوانی بر جامعه خدمت کن

نام ابد از خواهی با نوع محبت کن

از همت ار مشكل بر غير شود آسان
گر دست توانائي يکروز خدا دادت
چون دفع ستم کردی با پنجه مردانه
در محکمه دنیا تسليم عدالت شو
هر صفحه از تاريخ پند است نه افسانه
پنجر که چه ذلت هادر عيب طمع کاريست

آسان کن مشكل شو افزايش همت کن
تيمار ضعيفان را شب فرض بدمت کن
اين همت مردان را بيخواهش و منت کن
زانصاف قضاوت گير از مظلومه و حشت کن
از فصل مکافاتش آگه شو و عبرت کن
پس گنج قناعت را سرمايه عزت کن

(محسن) تو مکرر گو گفتار پيمبر را
وز کرده بو جهلی اقرار بخجلت کن

ای چرخ توتیا ز تو شد استخوان من
من سنگ خاره نيستم ای منبع ستم
بالله نمانده جای درستی به گرد سر
مرغی بدم بشاخه سبزی علاقه مند
بر گردنم نهاده از کيد ريسمان
من ميکشم فغان که رسد گوش دادرس
نه در نبرد مرد توام نه محاوره
قلبم ز نيش تير جفا پاره پاره شد

آخر بگوچه خواهی از اين نيمه جان من
بس نيست شصت سال فزون امتحان من
زين سنگ پاره ها که فتد ز آسمان من
بر هم زدی ز کينه وری آشيان من
هر روز تنگتر کشی اين ريسمان من
تو مشت ميزنی چو عدو بر دهان من
دستم چرا شکستی و بستی زبان من
تا کی رهد ز قالب ننگين روان من

(محسن) هزار شکوه نيرزد بخردلی
گير که خشک و تر زند آتش بيان من

زبان گرنیست در فرمان جهان سخت است بر انسان
زبان نرم مانند چشمه آبی کز او روید گل و سبزه
سخن کز روی فهم آید شوی شهره بدانائي
بسنج اول چه می گوئی که نارد رنج بار آخر
سی سهل است گفتن ليک لختی باید اندیشه
په خاموشی گزیدی وقت خاموشی خوشا روزت

که گاهی سردهد برباد و گاهی خانه و سامان
زبان تند سيلابی که خانه می کند ويران
خلاف هرزه گو کو را شناسد با خرد نادان
ندامت سودکی بپخشد چو خود علت شدی حرمان
که از يك گفته بی جا دهندت جای در زندان
که هم فارغ ز ایرادی و هم معذور از برهان

چو اندر نطق نادانی همان به مستمع باشی ثواب ارنیست مقدورت مکن خودشهره در عصیان
به بند آن سفره ننگین که نان جو بود زادش چو رسوائی ببار آری به نزد گرسنه مهمان
تو (محسن) یادگیر آداب و پا از حد منته بیرون
بلطف حق تو سل جو که ناید شری از شیطان

این قسمت تقدیر است حسن از تو نگاه از من
یا کام ز لعلت ده یا حکم به قلم کن
مژگان تو با چشمت می گفت شب مستی
این شیوه خوبان است تنها نه تو آوردی
شکرانه هر نعمت احسان کم و بیش است
کبر از سر خود بگذار باما بگلستان آی
من مست شراب غم تو مست می عشرت

(محسن) نکند توبه از عشق بتان هرگز

سهل است اگر پیرم عیش از تو نگاه از من

لعل تو آیتی است ز حق عقده باز کن
چشم تو فتنه است به تسخیر ملک دل
این میکشد به غمزه و آن زنده میکند
هرگز نظر به نرگس و نسرين نمیکند
سودای خام بین که مرا وصلش آرزوست
چون نیست وصل دوست من و جام می که اوست
مائیم و جام خاصه در این فصل نوبهار
دوری گزیدم از همه خلق سر بسر

(محسن) خموش باش و مزن دم ز عاشقی

باد صبا مباد شود کشف راز کن

بشنو زمن بیا دل از این خاکدان بکن
رفتند و آمدند و کسی را نشد وطن
ناری بیاد چون تو بمانی و يك كفن
نادم شو از خطا روی نفس اهر من
ثم ارجعی شنیده نهد روح بار تن
خفته به خواب گاه عدم خاك در دهن
يكسان شوند جان چو كند ترك این بدن
نه خار کن شناسی نه مالك زمن
یا عفو ذوالجلال و یا کرده حسن

(محسن) چونست حسن عمل توشه رعت

دستی بدامن علی و آل او بزن

عشق پهای وی نهد روی نیاز بر زمین
کاش نبود از ازل دیده باز بر زمین
شیشه ننگ و نام را پیش ایاز بر زمین
تا که نهند عاشقان قصه راز بر زمین
صعوه که بیند از هوا چنگل باز بر زمین

مدح علی است (محسنا) پیشه و فخر و کار من

ره بحقیقت آورد عشق مجاز بر زمین

چرا نگریم از روزگار بی سامان
چرا به تن ندرم پیرهن ز ظلم زمان
چرا که اشك نریزم ز دیده تا دامان
چرا که خون نفشانم ز چشم چون باران
قدر منافی احوال من زند دوران

جانا چو شصت سال گذشت از تو در محن
پگسل از این سراچه که بس چون تو میهمان
هر لذتی که بردی و هر ذلتی که بود
ای دل ز کرده های بدت باش منفعل
دیگر مجال چون و چرا نیست هوشدار
این لاشه ترا بسپارند زیر خاك
درویش تیره بخت و خداوند تاج و تخت
گر خاك گور باز کنی بهر امتحان
آنجا دو راه بهر نجات تو بیش نیست

حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
گر نه جمال مهوشان حاصل چشم باز بد
عشق چو جلوه گر شود شاه سبکتکین زند
پرده برافکن از رخت پس بخرام در چمن
آزپی وصلت ای صنم دل طهدم بسینه چون

چرا ننالم از جور چرخ کج بنیان
چرا نغم چون رعد از مکاره دهر
چرا بقصد هلاك خود آرزو نکنم
چرا چو مرغ سحرگه ننالم از دل زار
نضا مخالف تدبیر من کند تقدیر

چه مشکل است مرا زندگانی دنیا
 زمین برغم من از روزگار دارد حکم
 ستاره و مه و خورشید و ثابت و سیار
 مگر که مرگ کند مشکلات من آسا
 زمان بقصد من از چرخ حيله گر فرما
 بهیچ رو نزنند جز بکین من جولاً
 چو کردگار چنینت ذلیل می خواهد
 مباحث (محسن) از این يك دور روز غم نالان

لب پیاله حرام است بی تو بوسیدن
 شراب تلخ و پس آنکه دوبوسه شیرین
 يك آرزوست مرا گرامان دهد شب هجر
 بجای قبله کنم سجده خاک پای ترا
 کمند زلف تو ناید بچنگ من آری
 پیای جور تو افکنده ام سر تسلیم
 چه تخت سلطنتی به از اینکه سرخوش و مست
 حرام تر رخ گل بی جمال تو دید
 میسر ار شود این است باده نوشید
 ز باغ وصل تو روزی بعمر گل چید
 ملامت ار نکنندم به بت پرستید
 عنان بخت نگیرد کسی بکوشید
 که هر چه دوست کند نیست جای رنجید
 کنار سبزه در آغوش یار خوابید
 بیا و درس نجات از کتاب (محسن) گیر
 زهرچه هست بجز دوست چشم پوشیدن

بساط عمر نیرزد بزحمت چیدن
 به بین بچشم حقارت مقام منعم را
 گلیم پاره درویش و تخت پادشهی
 عروس دهرمان مارخوش خط و خال است
 فریب چهر مخور مهر بی ثباتش بین
 جهان و هستی او بر کسی نمی پاید
 ستاره ای که براو واردست حکم افول
 چه چیدنی است که باید نچیده برچید
 که گریه هاست پس از يك دور زخندید
 تفاوتی نکند وقت مرگ سنجید
 چو کودکان ندهی دل ز کف بيك دید
 خطاست بابت بی مهر عشق ورزید
 بگرد دولت فانی چه سود گردید
 بخیره چند شود غره در درخشید
 خموش باش و ز اسرار دم مزین (محسن)
 چه رازهاست که باید ز خلق پوشیدن

حرف - و

تفو برسم تو ای چرخ کج مدار تفو
بدست مردم جاهل دهی گل خوش رنگ
بسنگ کین شکنی کاسه بلورین را
قبای اطلس دوزی بقامت نادان
بلطف خاصیت مستظهرند بدمنشان
در امید به بندی زهر جهت بکسان
که یار سفله ای و با بلند طبع عدو
بچشم عاقل خاری کنی ز قهر فرو
ز روی مهر شوی پاسبان کهنه سبو
دریغ داری بر جامه ادیب رفو
نکوئی از تو نبینند مردمان نکو
ره نجات گشائی به ناکس ازهرسو

تو موی میکنی ومویه میکنی(محسن)

تفاوتی نکند کار دهر يك سر مو

حرف هاء

باصل نشد مراد وز کف رفت حوصله
کاروان عشق کهجا میروم چنین
حیرتم که میروم و نیست مقصدم
ست طلب بدامن وصلش نمیرسد
فرار کنم از بلای عشق
لنم دو روز عمر بعشرت برم بسر
کو ملجائی که از غم دوران کنم گله
کی میرسد بوادی معشوق قافله
طی گشت عمر ماو نشد ختم مرحله
با آنکه پای گشت در این ره پر آيله
آوخ که بند بند مرا بسته سلسله
افسوس روزگار برنج است حامله

(محسن) روا نبود شکایت ز جور یار

گر عاشقی برنج کشی باش یکدله

م دیوانه شد آشفته تر از زلف جانانه
بدرد درون دارم که درمانش بود مستی
از سر مرا فکرت بهم برزن علائق را
بجز زنجیر نبود چاره در کار دیوانه
بیا ساقی بدادم رس خدا را با دو پیمان
که عاقل در جهان مجنون و مجنونست فرزانه

نه کاخ سلطنت خواهم نه خرگاه خداوندی
در اول باختم خاطر به نرد عشق بسا دنیا
مکن باور وفای او بیندیش از جفای او
شب عقد زناشوئی نویدت میدهد عشرت
همان شمع است این گیتی که نور از او بود ساطع
سرا بست اینکه آب آید بچشم مردم تشنه

عروسی این چنین ناکس که دارد راز با هر کس

بیا (محسن) طلاقش گو ولی با عزم رندانه

مرا بس گنج استغنائی طبع و کنج میخاند
از این پیر عجوز آخر ندیدم غیر افسانه
که امروز آشنائی میدهد فرداست بیگ
شوی آگه سحر گاهان که قولش نیست مردا
ولی سوزد بهر مشعل هزاران چون تو پروا
عمارت بینی از بیرون درون جفداست و ویرا

مست چون شدم بخشای يك دو بوسه رندا
هوش و عقل برهم زن با سه چار پیم
پنج حس ترا جوید در جهات شش گ
هفت هشت روز عمر در پناه میخا
نه صباح یاده روز نقش و رنگ پروا
من بعاشقی فردم تو بحسن یکدا
يك نظر روا باشد بر رخت حکیم

(محسن) از سرهمت پشت پا بدنیا زد

کل من علیها فان غیر حی سبحانه

ترسم که شود پاره از هم دل شوریده
جز سور نمیخواهد جز حور نمیجوید
يك روز نگاهم کن و ز مرگ نجاتم ده
آئین ستمکاری پیدا است ز اطوارت
آن چشم جفا کارت از تیغ کج ابرو
با آنکه ز راه راست ما هیچ نیپچیدیم

از بسکه جفا برده از بسکه ستم دید
اینست مرام او سنجیده نسنجیا
تا چند توانم زیست با خاطر رنجیا
بر گریه ما لعلت بشکفته و خنده
سر رشته الفت را یکمتر به بیرا
آن طره کج ثابت با ما ز چه پیچ

(محسن) ز سر همت تکبیر بدنیا زد
اینست بزعم ما مقبول و پسندیده

کار دلم از این غم جای بدی کشیده
با دشمنان نشسته از دوستان بریده
تا آفتاب زرین از آسمان دمیده
گه بوسه بذل کرده گه نقل و می مزیده
بر قصد رقص هر سو چون شاخ گل خمیده
با مدعی هم آغوش تا صبح آرمیده
کان بی حیای بدمست لعل لبش مکیده
من پای بند حسرت از شام تا سپیده
وز ظلم چرخ غدار عقل از سرم پریده

در روزگار هجران از دیده اشک ریزان

(محسن) ز بخت نالان در پای خم خزیده

آن خوبرو شنیدم با غیر بزم چیده
پیمان ما شکسته شمشیر کینه بسته
با عشوهای شیرین محفل نموده تزیین
بی باک خورده خورده کار از حساب برده
افشانده موی بر رو با غمزه های ابرو
می کرده آنقدر نوش کافتاده مست و مدهوش
ای وای رفتم از دست از این خبر دلم سوخت
دادند روز قسمت سهم رقیب عشرت
از بی وفائی یار گشتم ز عمر بیزار

شد همه رنگ سفید از تف آتش سیاه
تافته از روی خشم خیره نموده نگاه
خشک شده سبزه زار تشنه نشسته گیاه
غرق شود در عرق از بن پا تا کلاه
گوئی بر قصد خلق تعبیه کرده سپاه
چو کوه آتش فشان تیره کند روی ماه
کوه بسوزد کنون سهل تر از پر کاه
پخته شود تخم مرغ بخار گردد میاه
صعود زبیب بود بگفته من گواه

کوره حداد گشت بهر چه مرداد ماه
نعمت حق آفتاب آفت تنها شده
آب فتاده بجوش نامیه رفته ز هوش
یک دو قدم هر که رفت همچو تنور است گرم
ابر سیه در هوا خیمه زده گرم و خشک
باد جنوبی وزد گرم ملوث بخاک
منطقه حار شده خطه ری ای عجب
لشت تر آجر کند تابش سوزنده مهر
گرمی ملک عرب کرده بطهران حلول

(محسن) از این ترهات سرد نگردد هوا
هرچه خدا خواسته ز روی رغبت بخواه

هر صبح که برخیزم افسرده و دل مرده
گریان شوم از تکرار روز محنت و آزار
از مزرعه دنیا بس گندم و جو خوردم
دیگر نبرم لذت از دولت و از شوکت
افتاد ز کف ساغر، بپرید دل از دلیر
هان بار سفر بستم ، بر قافله پیوستم
حدیست بفعل بد، بدراست بعالم جد
از چشم خدا افتد، طغیان چو کند بنده

با این همه عصیان، (محسن) طلبد احسان

من بنده نافرمان ، او بنده نوازنده

تا کی کشم ز سختی آلام عربده
افسرده ام بجان تو ای مایه نجات
دیگر بوعده های خوشش اعتماد نیست
گفتند در سرای تو معجون دردهاست
جائیکه ایستاده خم می بحکم تو
زان آب آتشین بده و غم زدل بگیر
عیشم بدل به رنج شد از فرط ابتلا
با چشم حکمت ارنگری روزگار را
آخر بداد من برس ای پیر میکند
زین دهر بی حقیقت وزین عمر بیهوده
از بسکه چرخ پیش من آورده شعبده
ای بهترین طیب ، دو جامی بمن بده
انصاف نیست ما بنشینیم غمزده
بی می جهان چه باشد جز دور فاسده
آید بلا ز عرش علا جای مائده
ای خوش بحال آنکه بدنیا نیامده

(محسن) شباب رفت نشاط آرزو مکن

تسلیم شو بساط سلیمان چه فایده

ای بیخبر از عالم و در خانه نشسته
دولت نکند روی بکس از در بسته

چونست نبندی کمر زحمت و خدمت
از فقر که سرمایه ننگ است و حقارت
فیرت ز تو دور است و تو بیکارنشستی
گر منتظر قوت زدست دگرانی
پا تنبلی و کاهلی و سستی و تقصیر
روکار بکن تا نشوی خوار و به بین باز

چونست نگردی خجل از خویش و نه خسته
جز آنکه دراو غیرت کار است که رسته
نه چشم تو کور است و نه پای تو شکسته
خوشر که شود رشته عمر تو گسسته
کسی بر زبر تو سن اقبال نجسته
در باغ گلی بی مدد کار نرسته

(محسن) همه از همت کار است بتحقیق

بر دامت ار گرد گدائی ننشسته

پشیمانی چه سود آنکه که کار از کف برون رفته
چرا گوید به بیداری سخن از راستی عاری
زبان گرنیست در فرمان سکوت اولیست بر نادان
گجا خاموش میگردد حریق کز سخن خیزد
کلام هرزه و باطل چو خر مهره است بی حاصل
بیان گفتن بیجا و ناگفتن بسنج اول
لگوید با خرد حرفی که در کام است ناپخته

سخن سنجیده گرن بود نکوتر حرف ناگفته
اگر عاقل نمیخواهد که بیند خواب آشفته
که در زیر کلام بد همیشه فتنه ها خفته
که راه زاژ پیمائی پسر است از آتش تفته
بقدر و قیمت و معنی سخن باشد در سفته
که آن در دیست بیدرمان و این رازیست بنهفته
نه چیند باغبان آن گل که بر شاخ است نشکفته

ترا دانش بیاید تا شوی گوینده و ناطق

مگو (محسن) چون نادانی که عذرت نیست پذیرفته

حرف - ی

بده ساقیامی که شد عمر من طی
نهنگی که بگذشت از بحر عمان
نخستین بده ساتکینی ز خلر
همین است معجون اصل فراطون
ترسم ز عصیان بر عفو یزدان
چه جرم است برمن از این میگساری
ندانم کیم چیستم از کجایم
شدم خسته جان مرده دل تن فسرده
چرا دل ببندم بر این دار فانی
کجایند نام آوران زمانه
در این بحر غرق است راه حقیقت
چه حاصل بتازیدن اسب فکرت

خدایا تو پر نور کن قلب (محسن)

که ایمان نگردد مکدر مع الغی

کیسه و کاسه چو شد از زرو از آس تهی
مایه باید نکند نام فرو مایه بلند
با چنین قامت کج راست اگر باید گفت
چشمه کی طوفگه عابر لب تشنه شود
گر نه اندیشه صد فایده از پیش کند
حشمت و طنظه و کو کبه و زر باید

(محسن) از مرحمت خلق بجز رحمت نیست

منزلت باید در بارگه بار الهی

چه تمتع بری از عمر اگر یار نداری
بی تعلق نتوان زیست در این دیر معلق
روز اول بتو گفتم نبوی راه نجاتی
پیچ پیچ است جهان کس نکند حل معما
صورتی بینی و معنی نه تودانی نه حکیمان
تو مجازی نه مجازی که بری ره بحقیقت
هشقبازی کن و بازیکن و آهنگ طرب کن

(محسن) اسرار الهی بکسی فاش نگرده

نه تو تنها بسرا پرده حق بار نداری

دلت آغشته بخون باد که دلدار نداری
تلخ کامی بسرائی که در او کار نداری
فهم مطلب نکنی گر سر هشیار نداری
چشم عقل ار بگشائی دگر انکار نداری
یاد گیر از من اگر قوه پندار نداری
تو یکی مشت گلی طاقت دیدار نداری
غره بیهوده مشو قیمت و مقدار نداری

بکار خیر چو گشتی ز صدق دل بنانی
بنای خیر چو بر پا نمودی ایمن باش
رهایت دگران لذت ابد دارد
نخست موعظه پیر خدمت خلق است
هر آنکه گشت موفق باین مقام بلند

بگفته های تو (محسن) هزارها احسنت

که بی ریاست در او خیر عالی و دانی

گمان مبر که بدوران عمر درمانی
که نام نیک تو هرگز نمی شود فانی
رعایت دلك هرزه لذت آنی
که فرض می نتوان کرد جای او ثانی
مسلم است که با اوست فیض ربانی

بین چه می کشم از هجر روزگار بیماری
زورمندتر از من زیر آسمان کی بود
سرخ چهره بودم سبز و خرم و خندان
شربت بی که من خوردم بود با اجل توأم
بجایلی نمی بخشد گریه پیش بی انصاف
گرچه نامور بودم سر بلند از دانش

خواب های آشفته انقلاب بیداری
زار و ناتوانی کرد ظلم خط بیزاری
زرد کرد گلرنگم آسمان ز نگاری
چاره نیست اندر کار زخم چون شود کاری
گرچه جوی خون گردد از دودیدگان جاری
دادم عاقبت از عشق تن به پست مقداری

راز (محسن) از پرده عاقبت برون افتاد
آنچه بود پنهانی حیف گشت بازاری

ترا نسبت بگل باشد ز همرنگی وهم بوئی
بطرف گلستان مگذرخدا را رحم بر گل کن
ز سلطان طبیعت شاهکاری کی شود خلقت
بسی تفسیرها کردند اندر معنی نیکو
ندیدم هر چه سنجیدم بچشم ذره بین دل
همه حسن و ملاحظت داری اما این حکایت بس
بیا ای حور رضوانی جهان بر ما مکن دوزخ

از آن آب حیات لب به (محسن) قطره بخشا
مروت نیست کس لب تشنه بنشیند لب جوئی

می شنیدم که نکو روئی و دامن پاکی
گاه با تیر نگه گاه به شمشیر جفا
راه انصاف نپوئی به اسیرت اما
بی گنه خلق بیازاری و غافل ز جزا
گیرم این خوبی و زیبائی و این جلوه حسن
زود آگه کندت حمله آه سحری
حسن صوری به کسی دیر نباید بشنو

رحم کن بردل (محسن) که ستاینده توست
اگر از فرقه صاحب کرم لولاکی

در پیش کبریایت دعوی بی گناهی
شیطان بما مسلط نفس پلید غالب
ترسم کند فراهم اسباب رو سیاهی
تا برده ایم يك عمر فرمان تو کماهی

در زیر بار خجالت ماندم تا قیامت
 بیچاره تر ز من کیست اکنون که عذر خواهم
 چشم امید دارم کا آخر دهی پناهم
 دریای رحمتی تو من قطره گنهکار
 ند معرفت به مذهب نه حکمت الهی
 از گاو تا به پروین از ماه تا بماهی
 دردی بتر نباشد از درد بی پناهی
 کی قطره پیش دریا ارزد بعدر خواهی

(محسن) در این سرا چون باید گذشت از سر

پس تاج فقر خوشتر از ملك پادشاهی

آنچه نبایست بگوئی مگوی
 کار غلط از سر نخوت مکن
 بوی خوشت گربمشام آرزوست
 از تو یکی تند زبانی بس است
 چند شنیدی که بیک ناسزا
 و چه خوشست ار که بسنجی کلام
 زحمت تن روی کلامی مجوی
 بهر هوی خط چلیپا مپوی
 ز آب عفن جامه چرکین مشوی
 تا بوجود آوردت صد عدوی
 شوی ززن دور شد وزن زشوی
 حفظ کند حرف بجا آبروی

قاعده زندگی اینست و بس

(محسن) از این پند مکرر بگوی

چه شد آن هیبت و آن سطوت و آن چالاکی
 بر جوانی که مرا بود رفیق عشرت
 روح من خسته شد از این تن رنجور کهن
 پرده‌ها بسته بر این قصر عجایب خلقت
 منم آن فاعل مختار بتر از محکوم
 شیر مردی و قوی پنجه و بی باکی
 پیری امروز کند دشمنی و سفاکی
 کی ز هم بشکنند این خاکی و آن افلاکی
 که به کنهش نرسد فهم قصیر خاکی
 آمد و رفتنم اجباری و اندهناکی

(محسن) ار مرد حقی از ملك الموت مترس

بیم دوزخ نکند معتقد لولاکی

اله اله بچه کار آیدت این عشوه گری
 تو که بی عشوه دل هر که به بینی ببری

دل من در بن يك موی تو آویزان است
میفروشم بیکی بوسه از آن گندم خال
چشم انصاف گشا این چه تمتع دارد
پخته ام وصل تو ز نهار که خامست خیال
راستی پیش تو بی قدرم و دانم نشود

(محسن) از ضربت شمشیر دل آرام منال

بوفا یا بجفا عمر تو گردد سپری

رحم کن رحم که این رشته بعمدا نبری
جان شیرین و تو بی مهر بیکجو نخری
تو بخواب اندرومن همدم مرغ سحری
هوس مسند سلطانی و بی پا و سری
ملکوتی صفتی همسر جنس بشری

بگذار تا بر آرم عمری بخواب و مستی
من لذتی ندیدم زین گیرو دار دنیا
دولت اگر بکام است حمال عمرو وزیدی
دنیا از آن مانیست نامیست فقر و دولت
رفتیم در تحسر وز خویش در تحیر

(محسن) خموش گردی وز قیل و قال فارغ

يك جرعه گر بنوشی از باده الستی

تا بی خبر گریزم ز این تنگنای هستی
نه بر فراز دولت نه در نشیب پستی
وای ار اسیر گردی در چنگ تنگدستی
در ملک غیر ننگ است اظهار پای بست
کاخر بجا نیامد مصداق حق پرستی

گاهی که دست دهد جام می پبای گلی
شباب کن که دور و زاست گل بطرف چمن
منم که قانعم از هر چه ساخت تابش مهر
بگیر پند ز بلبل که درس عشقت داد
ز نیش خار نگیرد کسی که دوخته چشم
مقام عشق نگر کان ستوده عاشق بیزار
به بین هزار که شد زار و از چمن بیزار

بیوی و بگذر و خاطر بگل مده (محسن)

که باغبان ندهد فرصت بقای گلی

بنوش با بتی از سر خوش صفای گلی
اگر چو من ز ره عشق مبتلای گلی
برنگ یاری و بر بوی جانفزای گلی
بشاخسار غزل گوی در هوای گلی
بگلستان که برد بهره از لقای گلی
بحکم یار بفرقاب شد برای گلی
چو دید فصل خزان خار بن بجای گلی

سگر استاد نگفتت ره مردم داری
هرچه حسن است تو داری بخدا از کم و بیش
بیکشی تشنه مرا گرچه شفا در لب تو است
زور بازو بمن انصاف نباشد اما
دیده ام چشم بتان رهزن و مخمور و سیاه
عجب است از دل من وصل ترا میجوید
نو که در محفل شاهان به تکبر گذری
بهکم حکم قضا رفته میان من و تو
یکطرف جور تو یکسو غم گیتی سهلست

که شدی شهره در این شهر بخلق آزاری
جز به عشاق در آزرده نکو کرداری
از که آموخته این همه سهل انگاری
پهلوانی تو و مشتاق بشیرین کاری
نه باین مستی و آدم کشی و خونخواری
تو به این حشمت و من شهره به بیمقداری
یکجا میرسد افغان من بازاری
من بفرمان بری و تو به سپه سالاری
بار پیری نتوان برد و ز خود بیزاری

(محسن) از جهل مشو دستخوش رنج که کس
نیست آسوده بزیر فلک زنگاری

سری دارم بکف از بهر قربانی چه فرمائی
از این عشقی که من دارم و ز آن سنگین دلی تو
من آن افتاده عشقم که خود جان میدهم آخر
تو از گیسو کنی دام و زخالت دانه میسازی
چه حاجت و صف رویت رازبان الکنم گوید
تو خورشید درخشانی تو حور عنبرین موئی

مرا يك آرزو باشد بخونم دستی آلائی
یقین دارم که کار ما کشد آخر برسوائی
چه حاجت لشکر مژگان بقتل ما بیارائی
هزاران مرغ دلها را بدام آری بتنهائی
که فاش آئینه ات گوید که اندر حسن یکتائی
تو سرو ماه رخساری تو ماه سرو بالائی

غلامی در مولا مرا فخر است در عالم
سزد (محسن) اگر نازد بشاهان از تو مولائی

ای سنگ دل که نیست بجورت نهائیتی
از ماجرای عشق تو يك عمر سر بسر
يك روزه شرح درد و غم عشق اگر دهم
مرو چند تیر عشق دلم پاره پاره کرد

آخر بجان خسته دلان کن عنایتی
دارم شکایتی و چه سوزان حکایتی
عمر هزار ساله ندارد کفایتی
من آن بلا کشم که ندارم شکایتی

شیرین تر از حدیث تو نبود روایتی
پیداست هر نهایی از هر بدایتی
کشتن چه سود آنکه ندارد جنایتی
مردم ز تشنگی ز ترحم سقایتی

ای والی ولایت، (محسن) غلام توست

در روز حشر کن به غلامت عنایتی

ذکر تو شام با بسحر میکنم از آنک
اول اسیر کردی و آخر کشی مرا
برروی من نظر کن و رحمی بحالم آر
زان آب زندگی که ترا هست زیر لب

گذشت عمری و بر من نکرد نیم نگاهی
گریز نیست چو یک تن قند بدست سیاهی
که جز محبت رویت مرا نبوده گناهی
بخون کشیدی و بر فعل خویشتن تو گواهی
زیبم آنکه بر آرد ز سینه صبحگه آهی
که خون خلق نگیرد ترا بجرم الهی
ضرورتست که لطفش کنند گاه بگاهی
که بر امید وصالی نشسته بر سر راهی
قسم به لعبت شیرین که روزگار
چه بخت خویش ندیدم در این زمانه
نه مهر جلوه کند پیش چهره همچو تو

هزار بار ز عشق بتان بیجان شد و (محسن)

چو دید بار دگر آن ز نخ فتاد بچاهی

اگرچه نیست مرا غیر کوی دوست پناهی
دل گرفت بزنجیر زلف و لشکر مژگان
هزار بار بقتلم کشی تو خنجر و دانی
دلی که مخزن مهر تو بود با همه الفت
مکن بعاشق چندان جفا و جور خدا را
تو تیغ میزنی و ورد صبحگاهیم این شد
گدای کوی محبت که خاک پای کسی شد
روا مدار که از محنت فراق بمیرد
به بین که دور ز رویت چه تلخ میگذرانم
بغیر زلف تو کو تیره کرد روز سپیدم
نه سرو راست بماند به پیش این قد و قامت

که فراق باز گردد بمجرد
که گذشت روزگاری پی نعمت و
که دهند شرح هجرت ز شبی چه جای س
بهلال ابروانت به دو روز چون هلالی

شب وصل دلبر آمد نفسی کشیم حالی
چه غنیمت است جامی ز کف حبیب خوردن
قلم و زبان و قدرت همه عاجزند و حیران
تو ز سال و ماه پرسی چه ز هجر بر تن آمد

دلفونای وچنگ و بریط می و باغ و رقص و صحبت
 بجز از حضور دلبر نبرد ز دل ملالی
 چه خوشم بوصل جانان که کم افتد این نصیبم
 نه مراست بخت مقبل نه ترا بود مجالی
 به ازین مجوی (محسن) تو و مهرشاه مردان
 که بر آفتاب حسنش نشینده ام زوالی

گر تو با طرفه نگاهی دل من شاد کنی
 همزه ها دیده ام از چشم نکویان اما
 بنده ام بنده خدایا نرسد آن روزی
 آرزوئیست مرا چونکه شهید عشقم
 من نخواهم ز فلک داد ستمکاری تو
 نرسیدی چو بفریاد بترس از روزی
 لطف خاص است که ویرانه ام آباد کنی
 دیگران می نکنند آنچه تو استاد کنی
 که مکدر شوی و بنده ات آزاد کنی
 که ز قربانی خود گاه گهی یاد کنی
 گرچه در کشتن من اینهمه بیداد کنی
 که پشیمان شوی از کرده و فریاد کنی
 (محسن) از عشق یکی دانه بدامت انداخت
 جای آن نیست دگر شکوه ز صیاد کنی

چو گشت بر تو مقام بلند ارزانی
 بزیر دست تفقد محبت آرد بار
 چه مشکل است یکی را بدوستی خواندن
 خوشا بحالت آن مرد از علائق پاک
 غرور و کبر که ناشی شود ز جهل اول
 چو خاطری شود از کرده ات پریشان حال
 به پست رتبه چه حاجت بود گرانجانی
 نوازش است یکی از صفات انسانی
 هزار دشمن پیدا شود به آسانی
 که زود میگذرد از هوای شیطانی
 ثمر نیاورد آخر بجز پشیمانی
 بانظار نشین در ره پریشانی
 صفات نیک ز هر گونه کسب کن (محسن)
 که شرط خوی نکویست در مسلمانی

روی خوب و روز خوش گر شود مرا روزی
 خاطر ار بود شادان روز خوش بیار آرد
 میکشد عنان بخت سوی فتح و پیروزی
 نه گل و گیاه و آب نی هوای نوروزی

وہ کہ دل مکدر شد، کیمیاست روزخوش
این دغل جهان کمتر آب خوش کند درحلق
زشت کی تواند شد، خوبرو به زر دوزخ
از دغل چه میآید غیر آتش افروز
آزموده ام عمری این سپهر کج رورا
تنگدل نباید بود گر نه بر مراد افتد
ارزشی ندارد عیش در سرای ده روزی

برد (محسن) اندر خاک چشم و دل پرزخون چون

کس نکرد آگاهش از حیات مرموزی

مگر شنیده ای ای بلبل از کسی خبری
بکف گرفته برای تو لاله جام شراب
چومن بنوش و بوجد آی از چه خون جگری
که نیست از گل و گلزار و باغبان اثری
مگر تو دانی روزی بتابد این خورشید
بگو کسیت ز باد خزان حکایت کرد
که روز عیش و طرب خفته زیر بال و پری
مگر بواقعه دیدی زوال گل در وصل
که تا رسیده به هجران بشاخ نوحه گری
هماره حسرت گل داشتی برای نشاط
گل آمده است کنون از چه رو برنج دری
بیا و دست بر افشان اگر تراست سری
زنا له نیست کسی را در این جهان ثمری
مشو ملول ز آینده و گذشته منال
چه فرصت است بینداز سوی گل نظری
اگر چه میرسدت بر مشام بوی فراق
که نیست پیش بلاهای آسمان سپری
نه داد پیشه خود کن نه عجز و استمداد

حکایت تو و (محسن) یکی است در دوران

دو عاشقیم که داریم وقت مختصری

در بارگاه قدرت عجز است سربلندی
در محضر خداوند با آنهمه جلالت
آنجا دگر شاید الا نیاز مندی
کس را نمیرازد عنوان ارجمندی
شرط است بندگی را اظهار مستمندی
پیش عدالت حق شاه و گداست یکسان

چون عبدگشت خاضع باصدق پیش صانع
گر منکر خداوند کوراست و کورباطن
هرچند پست باشد او را سزد بلندی
گو از کجا برآمد این نقش و نقش بندی
بی آبروست منکر در چشم اهل دانش
کان قطره منی شد دریای خودپسندی
عاقل خدا شناس است بشنو مرام (محسن)
وان پیرو طبیعت دیوانه ایست بندی

نسخه این کتاب بوسیله آقای محمد قلی خان هداوند استنساخ شده

قصائد

راز بهاری

بهار آمد بسی خوشتر ز یار و سال پیشینش
نوار دل به یغما میبرد الحان مرغانش
مگر روح القدس خرم دمد در مریم بستان
گل سرخ آتشی افروخته آنسان که پنداری
نگفته نرگس شهلا چنان خوش در کنار جو
بشبه رسته از هرسو ولی از فرط محجوبی
گرفته سبزه سر تا سردیار و کوه و صحرا را
شجر ازپای تا سر سبز چون یاقوت رمانی
بهر شاخی هزاری با هزاران شور مستانه
عروسان چمن هر یک لباس نوبه بردارند
نم بر تانک میسوزد که پشتش گشته خم از غم
خونش تشنه یک دنیا بر او لادش همه دشمن
یادی رفت و سرمایهش بیا جانم بهار آمد

تو (محسن) حال هر فصلی از آن پیر خرا آموز
که هرگز نیست پنهان رازی از چشم جهان بینش

برای هفته نامه ناهید

شاید که ز عشق گل ، می نوشی و مدهوشی
هر با شده ای جانانوازی و نخروشی
از نشر ادب غافل و ز ناطقه خاموشی
خود جامه زرین را میدوزی و میپوشی
یاد از گل و بلبل کن در باغ فراموشی
دم درده و آتش کن تا دیگ زندجوشی
امسال گمان دارم با یار هم آغوشی
بس گفتمی و بنوشتی امروز چرا گوشی
ز آنز و بدل احباب مسطوری و منقوشی
در خدمت بر ملت آن به بسخن کوشی
یا گم شده در صحرا یا خانه ابردوشی
ما ز اثر کوی علم تو نابغه چاوشی
بیدار بکن اقلیم از خفتن خرگوشی
تا چند بباید ماند اندر تله چون موشی

اندر ز (محسن) گیر بشکاف حقیقت را

از آن قلم شیرین بر ما تو بده نوشی

بلبل به فغان آمد ناهید تو خاموشی
آن رقص و سماعت کو و آن چنگ و رباب و نی
کو دست توانایت کوناطق گویایت
بر قامت اهل علم خیاط ادب بودی
کن زمزمه ای آغاز ز آن لحن خوش و دلکش
با اینهمه گرمی ، سرداست اجاق تو
پارینه هزاران پند دادی به در و دیوار
تو مرد قلم بودی بر صفحه و بر طومار
دانی که حکایات شیرین و گوارا بد
با همت شاهنشاه دوران فنون آمد
بنشین به پس دفتر پیش آرنگارش را
در قرن طلا از ذوق بنویس مقالاتی
تشویق ترقی کن تزریق هنرمندی
ما نیز عقاب آسا محتاج به او هستیم

زهر و شکر

غم مخور غم جنت شادان تو نیران کند
سینه را سوزان نماید دیده را گریان کند
باد و باران آورد در بحر و بر طوفان کند

شادمان زی شادمان غم ملک دل ویران کند
برق غم آتش زند برهستی و جان و تنت
همچو ابر تیره ای کآید بروی آسمان

غم مسلط چون شود بر مرد کفر آرد پدید
گر مصیبت دیده ای یا در بلا افتاده ای
سود کی بخشد شکایت از قضا پیش طیب
ای بسا گنجی که در دنبال دارد رنجها
اینجهان هم ز هر داردم شکر شیرین و تلخ
گر شبی را باده خوردی بر مراد دل سحر
گر رضا یا نارضا آید قضا بر مقتضا
گر چه نادان دست و پائی میزند بی اختیار

همچو شیطان لعین کور خنه در ایمان کند
چون شوی تسلیم کار مشکلات آسان کند
صبر دار و نیست کان هر درد را درمان کند
ای بسا رنجی که آخر چون زرت خندان کند
کام باید همچنان عادت به این و آن کند
دست خونبار شفق با خون دل جبران کند
گر بخواهی یا نخواهی کار بر فرمان کند
هیچ دیدی زورورزی مشت با سندان کند

(محسن) ار آزرده ای یا تلخ کام از آنچه هست

نیست تغییری ، ترش روئی چرا انسان کند

روزگار پیری

تنم خسته شد و رحم افسرده ، دل خون
ندیده کسی دیده ام خشک یکدم
نه مشتاق عیشم نه سر خوش ز باده
نه خوشدل بمشکونه شادان به برزن
نه صحبت کند کم ملالم نه گردش
زر و زیور و مال و جاه و بزرگی
تو گوئی که هر نعمت آسمانی
چرا بیخود از خود شدم هیچ دانی
چو نومید شد مرد و روزش سر آمد
گرفتم که عالم بود زیر حکم
گرفتم فزون گشت مقدار و جاهم

سپاه غم آورده بر من شبیخون
ندانم که دریاست یا رود جیحون
نه در بند خویش ونه بریار مفتون
نه حظی ز سبزه نه لذت ز هامون
نکاهد ز دردم نه دارونه معجون
کند بیشتر خاطر مزار و محزون
کند پیش چشم اثر لیک و ارون
مرا کرده پیری سیه روز و مجنون
دگر زندگی چون کند چون کند چون
گرفتم که دارم دو صد گنج قارون
چه حاصل ، نگردد دگر عمر افزون

که هستم مهبای دیدار بیچون
مرا هست عصیان از اندازه بیرون
که نه پاك گردم بجیحون و سیحون
کند رنگ زرد گنهار گلگون
منم ذره خاک در ربع مسکون

کنون بایدم ترك عشق و علایق
خدایا ، کریم ، عظیما ، قدیما
چنان گشتم آلوده اندر پلیدی
و لیکن یکی قطره از بحر لطف
الهی توئی ، خالق ما سوی اله

ز (محسن) نباید بجز عجز کاری
بگاه عزیمت که روزیست میمون

بینائی دوباره

بعد از عمل جراحی چشم شاعر

روز اول توبه بشکستم پی مینا شده
دیده از دنبال خوبان رفت و من رسوا شده
لعبتی دیدم فرامش شد دعا ، شیدا شده
اختیار از من گرفت از جان و دل یغما شدم
هرگنه از چشم باشد عاقبت دانا شدم
تجربتها کردم و ثابت در این فتوا شدم
معتقد بر چشم دل از قصه سینا شدم
چشم دل بگشا ، نه چشم سر که درمرجا شدم
وای بر من ، پای بند صورت زیبا شدم
بی جهت من آشنا با مطرب و صهباشدم
باز کردم چشم بسته باز بی پروا شدم
زانکه در عین قصور اسرار حق جویشدم

گرم شد بازار من بار دگر بینا شدم
کاش تنها می شکستم توبه میخوارگی
رفتم اندر لاله زار از لطف حق تسبیح خوان
خیره سر چشم منست آری که در هر فصل عمر
من گمان می کردم اول هر گناهی از دل است
عشق از چشم است بغض از چشم مهر از چشم و کین
لیک بهر حق شناسی چشم دل باشد ضرور
گفت موسی را خدا دیدار حق مقدور نیست
نور حق تابد بهر قلبی که بی آرایش است
معرفت اندر سری افتد که پاك است از خلل
از خدا غافل نشستم ، کج شدم از راه راست
با همه عصیان امید رستگاری در سراسر است

يك دو جام از باده عرفان كشيدم نيمه شب
 همچو طيرى بال بگشودم از اين عالم برون
 از زمين برخاستم بر عالم بالا شدم
 در فلکها سير کردم با ملك گویا شدم
 ترك صورت کردم اندر پهنه معنا شدم
 انتظار من که خوش فارغ از این دنیا شدم
 انتظار

(محسن) ار مردی برو وارسته شو پیش اجل

فخر کمتر کن که ناینا بدم بینا شدم

اثر پیری

برای مجله ارمغان

چوبگذشت بر مرد دور جوانی
 قوای حیاتی چو گشتند زایل
 حرام است بروی دگر زندگانی
 کند روح بر کالبد سرگرانی
 همه اعضوها سست گردند و فالج
 ز خدمت گریزند از ناتوانی
 نماند بجا، آب و رنگ و ملاحه
 بزردی مبدل شود ارغوانی
 زهم بگسلد تار و پود شراین
 در اعصاب افتد خلل ناگهانی
 چو دکان حلاج گردد سیه مو
 قد ناز پرورد رعنا کمانی
 زبان سخن گو شود گنگ و الکن
 خموشی گزیند لب از درفشانی
 نماند نشانی بمرد دلاور
 ز زور آزمایی و از پهلوانی
 نهد ضعف پا بر هیولای قوت
 بر خوت شود دستخوش قهرمانی
 رگ و پوست خشکیده گردند و جامد
 نماند بجا از طراوت نشانی
 ز ایام عیش و ز دور سلامت
 همه بشنوی آیه لن ترانی
 تو ای عنصر خاکی پر ز شهوت
 مشو غافل از قدرت آسمانی
 تو مهمانی اندر جهان باش آگه
 که معدود باشد شب میهمانی
 طبیعت ترا عاریت داده جانی
 کنون میستند بذل کن رایگان

نشینی بر افلاک در کامرانی
که مانده است باقی ز عمر جهانی
نبنند دل بر مقامات فانی
حیاتی نکوتر از این جاودانی
مرا این عقیدت بود شایگانی
نشد بی دلایل بر این دهر بانی
ز پشه نیاید یقین پیل بانی
که براو بود زندگانی امانی
که دارد هزاران بطون نهانی
نیاید ز عاجز بجز حمد خوانی
که اورا سزدشاهی انس و جانی
که در قدر و قدرت ندارند ثانی
گشا بر دلم روزن شادمانی
ز دوزخ مکانی بخلد آشیانی
ز قصر بهشتی و حور جنانی
که این است حسن عمل گردانی

من این تحفه بر ارمغان میفرستم
بر دوستان خوش بود ارمغانی

چوزین خاکدان بگذرد روح پاکت
صفای دل و روح ده یک دور و روزی
ز مرگ از چه ترسی که مردان صالح
ترا وعده دادند ارکان مذهب
نه تنها خوشم بر کلام بزرگان
که آن خالق قادر عالم حی
عجب نیست تقصیر فهم من و تو
کیم من یکی کرم مفلوك خاکی
کجایی برم بر رموز حقیقت
بعجزم خدایا ز وصف کمالت
بختم رسل پیشوای دو عالم
بداماد و اولاد و ارکان دینش
که بگذر ز ما هر چه دیدی ندیدی
برحمت نظر کن بگردان عنانم
بروز جزا حصه ای بخش مارا
تو (محسن) بخیر کسان دم زن و بس

بازگشت بهار

تطاول دی و بهمن بلطف یار سر آمد
گرفت سبزه جهانرا درخت بارور آمد
بهر طرف نگرم صد بهشت در نظر آمد

هزار شکر که ماندیم و نوبهار بر آمد
وزید باد بهاری ، شکفت گل بگلستان
زبس صفا و طراوات گرفته دامن صحرا

نسیم صبح ندانم چه عطر ریخت به رسو
بنفشه زودتر از زهر گلی نموده تظاهر
زیسکه ریخته باران به گل خوشاب لالی
علی‌الخصوص گل سرخ شمع بزم ریاحین
درخت نسرین بر سر کشید چادر خجالت
نگر به بید که رقاص گشته شاخه و برگش
بحکم آنکه خزان رفت و ماه دی سپری شد
پای خیز بتا کانچه رفت باز نیاید
ببند خانه و با من خرام سوی گلستان
برغم غم دوسه جامی بزن که دوره عشرت
چومست گشتی و بیخود ز خود تو بوسه بمن ده
مگیر خورده که پا از گلیم برده ام آنسو
مکن دریغ ز من بوسه را بحکم تصدق
حساب خمس و زکوة است این نه لذت خاطر
مگر نگفت ادبیت که دار حرمت پیران
بیال روز جوانی و لیک مرحمتی کن

که مست گشته هوا و برقص خشک و تر آمد
از این جسارت اولاله باز خون جگر آمد
برنگ بوی ز گلهای پار خوبتر آمد
که دل ز بلبل بیچاره برد و نامور آمد
از آنکه در بر بادام و تاک بی ثمر آمد
ز فرط وجد که از روزخرمی خبر آمد
هماره بلبل خوشگو به باغ از سفر آمد
غنیمت است که نوروز نوبت دگر آمد
که دهر پیر جوان گشت و باز جلوه گر آمد
گهی که دست دهد بی دوام و مختصر آمد
که پیر گشتم و طبعم بحسرت شکر آمد
دراز دستی بیمایه عادت بشر آمد
اگر چه بوسه پیران بتر ز بیشتر آمد
بده که پیش بلاهای آسمان سپر آمد
تو نیز پیر شوی این حدیث معتبر آمد
که روزگار جوانی چو باد در گذر آمد

پس از شباب به پیری رسی تو نیز چون (محسن)
قضای چرخ همین است و حکم از قدر آمد

احسان در زمستان

دشمن باغ گل و رفیق شبستان
خانه بهم برزن هزار خوش الحان
لشکر صرصر بعزم غارت بستان

میرسد از راه دور فصل زمستان
یاور زاغ و کلاغ و بوم و بدآهنگ
تاخت زبالا بتر ز راهزن چین

از همه گل‌های رنگ‌رنگ و دل‌آویز
آب زیمش فسرده همچو دل‌تنگ
سبزه شده پاره پاره از دم سرما
جای همه لاله زار خرم و نیکو
رفته طراوت ز بزمگاه طبیعت
برف گرفته زمین چو دکه حلاج
ز عم زمستان بیا غلام بیاور
منت آتش نمیکشم که ازین آب
زانکه در این ملک انتظام کند حکم
مست چه گشتی مشو بعربده مایل
از ادب و انتظام هیچ مشو دور
گاه گهی بوسه ام ده از ره احسان
جای یکی بوسه یک نصیحت شیرین
بذل کن از مال خویش هر چه توانی
دی بگرفتار فقر و عائله سخت است

نام و نشان محو شد ز صحن گلستان
آتش بیدادگر ز مجمر خندان
سبز شجر از لباس عاریه عریان
هیچ نبینی بغیر دشت و بیابان
گشته جهان غم‌فزای و دهر پریشان
منجمد اندر سپهر قطره باران
آب درخشنده تر از آتش سوزان
گرم شود تن چو از فروغ رخت جان
هیچکسی را نمانده جرئت عصیان
تا نبردت ز روی عنف بزندان
تا نکنندت ز کرده زود پشیمان
همچو کریمی که برفقیر دهد نان
بر تو دهم کان بود وظیفه انسان
فصل زمستان به مستمند و پریشان
گرچه بما و تو خوش بگردد و آسان

عاطفه اینست گوش‌دار ز (محسن)

رحم به بیچاره بر فلک زده احسان

گربه من

گربه‌ای دارم نیمی سیه و نیم سفید
خرقه پوشیده ز دورنگ بهشت و دوزخ
موی تن نرم تر از قاقم و خنز و سنجاب
صاف تر از گل تر از دم دم تابن سر

کرده مخلوط بهم شام غم و صبح امید
خویشتن ساخته هم حوری و هم دیو پلید
گرم کاتش شود از لمس به پشتش تولید
پاک چون آینه کز کان شده امروز پدید

شوخ و شنگول و خوش و شیک و شفیق و شادان
 مهربان لوس، ملوس، علم تملق خوانده
 چون بکاشانه رسم بینمش استقبالم
 گه نوازش کندم بادم و پا و سر و دست
 بر جهد دامن من گیرد و صد بوسه زند
 با من آید بسر سفره بصد غنچ و دلال
 چشمها دوخته بر من که کی از راه کرم
 چون بر اولقمه خورانم نگرد بر رخ من
 ای عجب گربه شود شیفته پیش احسان
 پس چرا اشرف مخلوق ندارد این حسن
 نیست انسان که فرامش کند احسان کسی
 آدمی نیست اگر ترک کند پاس حقوق
 دوری از عقل که پنداشته ای خویش شریف
 کسب کن معرفت آنگاه صفات لازم

عکس آنانکه شیرند و شقی آند و شدید
 با ادب، حرف شنو، تابع فرمان چومرید
 خور خور موموئی انداخته با مد مدید
 آن نوازش که بمولا رسد از عبد عبید
 همچو طفلی که پدر بیند اندر شب عبید
 روی زانو بنشیند که کند لطف مزید
 بد هانش بنهم لقمه ای از قوت مفید
 یعنی از من بتوشکرانه و مدح و تمجید
 بندگی پیشه کند لطفی اگر از کس دید
 بیند احسان و کند محسن خود گاه شهید
 حیوان را شرفی هست بر او بی تردید
 ز آدمی کرده فقط صورت ظاهر تقلید
 چه شرافت نه همان خواندن و گفت است و شنید
 تا در خشنده کنی روی زمین چون خورشید

(محسن) ارقصد تو پند است از آن باز مگرد

بتو شد گربه عمل طرفه کلامی نائید

تقویم پارینه

ز تقویم پارینه بشمار سال
 چه نیکی نمودی براهل وطن
 بعلم و هنر خویش آراستی؟
 شدی پیش نام آوران سربلند
 بخورشید مانی که نور افکند

بین تاچه کردی ز نیکی تو حال
 چه اندوختی تو بفضل و کمال
 و یا خوش نشستی بقیل و مقال
 و یا ماندی اندر چه ابتدال
 و یا زرد چهری و خم چون هلال

ویا همچو گل لایق پایمال
 زدودی زیبچاره گرد ملال
 کجا غرس کردی بعالم نهال
 تمتع چه دادی بمردم ز مال
 به نیکی شدی یا بزشتی مثال
 خداجوی و از معرفت بی همال
 فرورفت در بحر فکر و خیال
 که شایان مدح است یا انفصال
 ویا هست برگردن او وبال
 از این چشمه نوشی گر آب زلال
 بشکراته آن تو بر خود بیال

چو گل لایق دست دلبر شدی
 ز دوش کسی بار برداشتی
 بنائی ز بهر چه کردی بلند
 کجا لطف کردی بخلق خدا
 تفکر بکردار و رفتار کن
 شنیدم حکیمی ز یونان زمین
 ببالین چو هر شام بگذاشت سر
 نظر کردیک روز اعمال خویش
 که آنروز باشد سزاوار فخر
 بسر منزل بخت و اصل شوی
 کنون گر تو بر خلق هستی مفید

تو (محسن) مکش انتظار گلی
 چو بلبل بگلزار معنی بنال

زمستان عمر

آن عیش باغ و صحبت بلبل چومی حرام
 گوئی بکوه و دشت قیامت کند قیام
 صد رنگ بود و گشت سراسر سفید فام
 رفتند و شد کلاغ سیه را جهان بکام
 افسرده گشت و منجمد و سخت چون رخام
 خورشید از او مکدر و افلاک در ظلام
 در مغز سر اراده و اندر دهان کلام
 برخیز و بزم عیش فراهم کن ای غلام

افسوس کار ما و گل و سبزه شد تمام
 آذر رسید و آتش کین زد به سبزه زار
 برف آمد از هوا و دمن همچو موی من
 قمری و بلبل و همه مرغان خوش نوا
 آن برکه زلال مصفای موج زن
 طاقی کشیده ابر سیه روی بر زمین
 نبود عجب ز سختی سرما چو بفشرد
 وقت است سوی حجره کشم رخت بار فیق

گر نوبهار رفت زمستان غنیمت است
خواهم شوم خراب ز مستی بیابا
نتوان به عمر تکیه با اعتماد زد
بس روزگار آید و بیند بجای ما
بس نوبهار آید و بیند بخاک ما
بس صبح و شام آید و بیند که ما بخواب
چون نیست روز واقعه برهیچکس پدید
آنسان بزی که فرض کنی عمر جاودان

(محسن) خوش آنکه پند پسندیده گوش کرد

فرق است بین تجربه و علم در مقام

راه توفیق

نمان صبر ز کف رفت ای بدیع جمال
بزار بار شنیدی و بارها دیدی
کنون که روز تو خوب است و چهره ات مطلوب
می بیاید روزی که هر چه عجز کنی
نیمت است تو را دل بدست آوردن
به نغز گفت جهان دیده ای بمجلس انس
بازد که بنازی و حسن بفروشی
ناع حسن بود عاریت شود زایل
نمال موجب فخر است و سرفرازی فرد
آنکه گرد ادب گشت گرد او گردد
اوتی است میان جمال و فضل عظیم

ضرورتست عنایت به پایمال ملال
که گل دو هفته بود در جمال هست زوال
ز عاشقان جمالت پیرس کیف الحال
کسی تو را نکند یک دو گام استقبال
نه از برای دل ما برای روز مال
بدلبری که ز حدیش داشت غنج و دلال
به قیمتی که خریدار میکند اقبال
ولی زوال ندارد بروزگار کمال
کمال موجود جاه است و نام و ثروت و مال
سعادت و شرف و افتخار و عز و جلال
که وصف آن نتوان بایان و شرح و مثال

که این بکاهد هر ساعت از محاسن خویش
بسان نامه توفیق کو بسال نوین
به بین به مردم ایران چه پند میگوید
بگفته است که کم گوی و پس نشین خاموش
زمسکرات حذر کن مخدرات مجوی
بدخل خویش قناعت کن و زیاده مجوی
کن انتخاب زین کسان که بشناسی
مشو مسبب جنگ و نزاع در هر جای
سرآمد همه بدبختی است شهوت نفس
از این بلای مخرب ضرورت است گریز
هر آنچه قصد کنی پیشتر ز اجرایش
ادب زخلق نگهدار و با تواضع باش
چه مشکل کسی از همت تو باز شود
اگر که بخت مساعد تو راست گناه بگناه
مپوی راه غلط شرم دار از دزدی
دروغ مادر فتنه است و ای ازین خصلت
محب خویش نوازش کن و عدو بشناس
مباش منکر مذهب خدای را به پرست
اگر که عقل بشر قاصر است در خلقت

بر آن فزاید هر روز و ماه و هفته و سا.
فزوده است به اوراق و نظم و نثر و مقا
بجاست گر که شود پند او چونیکو فا
که حرف بیهده آرد زیان و وزر و وبا
مده به سستی و بیکاری و فساد مجا
که سخت میگذرد عمر مرد وقت سثوا
معاشرین نکو سیرت و حمیده خصما
مگوی عیب کسی گرچه راست از دنیا
که بدر را کند آخر ضعیف همچو هلا
و گرنه عمر شد غرقه در ملال و کلا
به بین نتیجه نیک و بدش بچشم خیال
که با تو خلق گرایند بر همان منوال
مکن دریغ و مجوراه بهر استدلال
پیرس ز آنکه بود مستحق دمی احوال
که احتساب شود دولت حرام و حلال
کز او بیای شود شورش و جدال و قتال
ولی متاز به میدان خصم بهر جدال
بچشم مهر نظر کن بقوم و اهل و عیال
دلیل نیست که خود افکنی به کفر و ضلال

به این عقیده بکن دور عمر طی (محسن)

که هست دهر بفرمان قادر متعال

ملك جاودان

خلاص کی شوی ای جان خسته زین زندان
ترا که بست بقید بدن چنین محکم
علاقه است که مشکل نموده کار ترا
لباس عاریتی درخور مقام تو نیست
روی به سیر فلک چون فرشتگان آزاد
ازین دیار پر از خار پا نهی بیرون
نوطیر عالم قدسی بهل علاقه جسم
و همدم ملکی پاک شو از آلائش
به دیده ای تو شرافت بخلفت خاکی

خوش آن زمان که اجل آورد زحق فرمان
تو سست عنصری آزاد شو ازین زندان
اگر از آن گذری کارها شود آسان
از این لباس برون آی تا شوی عریان
گشوده بال شوی در فضای بی پایان
چه گل شکفته نشینی به ملك جاویدان
بیارگاه بهشتی خرام زین ویران
بس است محنت دوران و صحبت شیطان
بغیر غصه و اندوه و ابتلاء و زیان

بیا تو (محسن) ازین خاک پست دل برکن

کز این خرابه تو یکسر روی بیباغ جنان

اسیر شهوت

برخیز و هوای نفس از سرگیر
شهوت کمران بروزگار جوانی
آن کو اسیر شهوت و عشرت شد
از کار کند برق صفت بگریز
انجام هر وظیفه ضرورت دان
چون شیر رو شکار بدست آور
آماده شو به جنگ بگاه صلح
در کسب و کار کوش تو با تدبیر
کاری مکن که زود درافتی پیر
محنت برد ز دهر و نباید دیر
بران و تند گرد چون شمشیر
تعجیل کن که زشت بود تأخیر
رو به مشو که تا نشوی نخجیر
تا کس نیورد کندت تسخیر

رو عدل کن بمردم حاجت مند
 زنجیر ظلم و جور زبن بگسل
 زاغراق و کذب یکسره دوری جو
 ندی مکن بگناه سخن گفتن
 دین دار باش گر که نداری دین
 از اعتماد خلق شوی محروم
 ظالم بگذار خفته در زنجیر
 رو کاخ عدل زود بکن تعمیر
 تا از کلام کم نشود تأثیر
 گر نیستی ز صحبت یاران سیر
 وارد شوی بمعرکه تکفیر
 در پیش حق شناس شوی تحقیر

(محسن) تو سخت باش به دین داری
 توأم بصدق و منفعل از تزویر

کردار چرخ

بهار آمد گل آمد روز نو آمد خوشا گلشن
 چمن صدرنگ شد حسن خدائی را تماشا کن
 نقاب افکنده گل از رخ زندغنیچه دو صد خنده
 گلستان عطر آئین شد زبوی گل تو پنداری
 بین مرغان نوروزی با استقبال پیروزی
 به نسترون نظر کن زیر بار گل فرو مانده
 درخت بید میرقصد بهر بادی که برخیزد
 زمردگون شده صحرا کنون از دولت سبزه
 کنار جوی و پای گل بکف زلفی به از سنبل
 چوغنیچه که شوی خندان بگیری بوسه از جانان
 و گر حال نکو خواهی در آغوشت بکش ماهی
 چه فرصت یافتی فصل بهار آمد غنیمت دان
 خوش آمد چونکه به از پار آمد چشم مارو
 به صباغ طبیعت گفت باید صد هزار احد
 شکوفه سرزده بیرون ز بطن شاخ آبس
 فشاند باد نوروزی بهر سو مشک از داه
 یکی نغمه سرا گشته یکی از شوق بر ربط ز
 به نرگس بین که میخندد بحال زار نسترو
 تو گوئی اوستادی بهتر از او نیست در این
 میان سبزه ها لاله قبای سرخ اندر
 بصوت قمری و بلبل بیاید باده نوشید
 بزیز نم نم باران سزاوار است رقصید
 که روی خوب دیدن اول سال است مستح
 اگر چه عیش ده روزه ونمی ارزد بیک ارز

من از این سالها بسیار دیدم نیک میدانم
شب آید روز آید نوبهار آید خزان آید
بجای آن گروه دیگر آید تا خدا خواهد
نشاید گفت بیش از این که خاطر میشود غمگین
چو بامن میرود عالم دوروزی، به که خوش باشم
که تا سال دیگر کس نیست از کردار چرخ ایمن
گروهی جای ما گیرند زیر آسمان مسکن
نماند عاقبت جنبنده غیر از قادر ذوالمن
سخن اینجاشود کوته زبان اینجاشود الکن
که این گردون گردنده بگردد سالها بی من

صبوری کن بخود باز آ بایمان تکیه کن (محسن)
همان لطف خداوندی بس است ار بابت مأمَن

کژدم

جهان دلفریب هشیوار نیست
چرا نزد عاقل پسند او فتد
یکی نکته گیرم ز اهل خرد
گرفتم که يك عمر شد بر مرام
چو بر اسب اقبال گشتی سوار
غلط کردم این فرض بیجا بعمر
جهان نوعروسی است بی عاطفه
ستمگر ستم پیشه ام الفساد
کند عشوه اما سراسر فریب
یکی کژدم است این عروس دغل
مرامش همین است جز این میخواه
تناور درختی است این روزگار
برو از مزار شهیدان پهرس

چو هشیار داند جهان یار نیست
که جز هیکل آدمی خوار نیست
به دنیا پرستم سرو کار نیست
فنارا مدیحت سزاوار نیست
به بینی که مرکوب هموار نیست
ندیدم تنی کو گرفتار نیست
که او را ز شوهر کُشی عار نیست
از او بی حیاتر ستمکار نیست
دهد وعده لکن وفادار نیست
به کژدم صفت چشم زنهار نیست
چو در مذهبش غیر آزار نیست
که جز مرگ بر شاخ آن بار نیست
که راضی در آن هیچ دیار نیست

در آید ز گور همه يك صدا
دروغ است و مکر است و کذب است و وهم
نگر بر کلام رسول امین
بزعم من از این بیان متین
که این خاکدان نیست شایان مدح
خوشا آنکه مهرش ندارد بدل
خنک آنکه اول به هیچش فروخت
خنک آنکه با دیده عقل دید
خوشا آنکه در چند روز حیات
به آوارگان دیار بلا
به آنانکه لب تشنه رحمتند
به ناخفتگان شب ابتلا
بخیر کسان در کمک همچو او

که این قعبه را قدر و مقدار نیست
حقیقت بجز نقش دیوار نیست
که اف گفت و میدان که انکار نیست
فروزنده تر در شهوار نیست
مر این زندگانی بهنجار نیست
ز سودای عشقش نگو نثار نیست
خوشا آنکه او را خریدار نیست
که این دشت پر خار گلزار نیست
ستم پیشه و زشت کردار نیست
بطومار او غیر تیمار نیست
چو او ساقی ماه رخسار نیست
چو چشمش دگر چشم بیدار نیست
نکو سیرت و نیک گفتار نیست

برو (محسن) از بینوایی بمیر
گرت این چنین حسن رفتار نیست

نوروز

هوای معتدل و سبزه و گل و باران
بشرط آنکه شراب و کباب و تار و نگار
موافقان طبیعت دهند مژده بهم
برغم دی زده بر تخت تکیه فروردین
درختها چو بتان در لباس نوروزی
طراوات دگری داده بر گل و گلشن

طلب کنند شهیدان عشق در بستان
شوند جمع زهی میزبان خوشامهمان
که از گروه مخالف نماند نام و نشان
گرفته جای خس و خارشوسن و ریحان
کنند فخر و بیالند بر زمین و زمان
نسیم دلکش نوروز و نمم باران

کشیده فرش زمرد زباغ تاسر کوه
 ز شاخسار چکد صد هزار لؤلؤتر
 درون برکه زالماس صاف روشنتر
 شکوفه بسته به بادام چتر مروارید
 سفید جامه به تن برکشیده آن گل یاس
 میان این همه غوغا نشسته بلبل مست
 حکایت شب هجران بیار میگوید
 مکدر است ز ایام و از دو روئی‌ها
 نگاه کن سخن از روی عشق میگوید
 بجوی یاری و باوی به سبزه زار خرام
 بگير بوسه و جام شراب ده به نگار
 بعیش کوش و زدلدار کام دل بردار

تو (محسن) از سر صدق و صفا دعائی کن

که بر مراد زند دور گنبد گردان

عروس جهان

ای خفته با عروس جهان تنگ تاسحر
 بشناس این عروس که گیرد برغم تو
 تو محو حسن و عشوه و غنج و دلال او
 گر عاقلی علاقه بر این خیره سرمبند
 این مهر کندن است بیاد زودتر بکن
 این چار روز عمر نشانی ز خود گذار
 در خیر خلق کوش و ز شر اجتناب کن
 مست و خراب و فارغ و از هر چه بی خبر
 شام دگر و نایق دگر شوهر دگر
 او فتنه روی فتنه نهاده است زیر سر
 ناز و کرشمه از صنم بی وفا مخر
 وین جاگذشتنی است بیا مهلت گذر
 خاصیت تو نیست همین عشق و خواب و خور
 فردا رفیق راه تو باشند خیر و شر

آنسان بزى كه در صف انسان برى سبق
بگذر ز باد نخوت و اين آتش غرور
گر نام نيك خواهى و آمرزش ابد
چون آفرينش من و تو بى جهت نبود
چون زنده اى و نيست نشانى ز شهرت
مقهور نفس از چه شدى غافلى مگر
باز آبخويش و مركب دانش سوار شو
بنگر زوال و نيستى اندر پس وجود
جز حى لايموت خداوند ذوالجلال

آنسان بمان كه خلعت ايمان كنى بپير
ياد آر آنكه آبي و خاكت بود مقرر
رهزن بخلق از چه شوى باش راهبر
خاصيتى بيخش، نباشى كم از شجر
نقش قرون نه اى كه گرفته است بر حجر
يك ره گذار كن ز سر تربت پدر
سبرى بكن بجانب افلاك سر بسر
رفتند و ميرويم و نماند ز كس اثر
خلاق بنده پرور و رزاق دادگر

(محسن) بيا بشوى دل از لوح معصيت

نادم شو از گذشته و ز آينده كن حذر

زر و زندگى

كه فكر بايد و عقل متين و راى رزين
هزار صاحب زرديده ام چو سرو غمين
بجاي نام خداوند خود كند ننگين
كه نيست مايه آسايش دل خونين
ولى بيدر درونى نميدهد تسكين
حكاييت تن زار است و سفره رنگين
خوش است زر كه بمولاي خود كند تمكين
ز كار نيك جهان و جنان بزيير ننگين
چوتشنه اى كه رسد ناگهان بماء معين

نه هر كه مشقت زرى داشت تن كند تا مين
هزار كيسه تهى ديده ام چو گل خندان
زرى كه مصرفش از راه راست كج گردد
زر از چه لازمه زندگى است بايد گفت
ضرورتست زر از بهر زينت ظاهر
هزار كيسه زر در بر دل پژمان
چه ناخوش است زر ارهست حاكم مطلق
بدست عاقل اگر زر فتاد زو دارد
وليك در كف ديوانه زهر جان سوز است

خلاصه زربکف زنده طرفه معجونست بشرط آنکه نباشد به آب فسق عجین
نکرد دولت دنیا بکس وفا (محسن)
زرار بدست تو افتد بساز خانه دین

کلاه لبه دار

من معتقد لطف کلاه لبه دارم
يك ساغر می خورده ام از خم تمدن
لب تشنه اوهام بدم دیر زمانی
بنگر که چه خوب است و چه مطلوب کلاهی
تا دید کلاه لبه داری بسر من
يك بوسه بمن داد که این مزد کلاهد
گفت ارچه نداری طلبی بیشتر از این
بگشاده ام اکنون رخ پوشیده خود را
گفتا کلهت حافظ چشم است زیاران
گفتم صنما رفع عطش باید و تفریح
خوش تر که بنوشیم دو جامی می رنگین
از یاد برم کفش و کلاه و کت و شلوار
یکدم نگرم سوی تو با خاطر مجموع
تا با تو شوم لحظه ای آرام نشینم
در مکتب عشق تو من آموخته ام درس
در بزم بتان باخته ام دین و دل و جان

(محسن) ننهی گرتو سودای بتان سر

زین زندگی تلخ بود یکسره عارم

درخت دانش

نبود بیباغ قیمت و مقدارش
از بوستان بر افکند آثارش
وز خشم بسپرد به تف نارش
هر دم کند نوازش و تیمارش
شادان شود ز منظر و دیدارش
آسان کند به نشو و نما کارش
مأمن دهد به سایه دیوارش
ز آسیب طیر و زحمت منقارش
خوانند خلق خوارتر از خارش
باید ز ریشه کرد نگو نساresh
دستی بر آورند به آزارش
ماند بر آن شجر که بود بارش
تا بو که بر خوردند ز افکارش
چون زر برند تحفه ز گفتارش
حرمت کنند مرد وزن ایشارش
عاقل نکرده هیچگه انکارش
وین در تمام عمر بود یارش
در تنگنای فقر نگهدارش
کاحسان کند بمردم هشیارش
هر صبحگه فزون شود اثمارش
هر چند زیر پا نهد عطارش
پژمردگی نیاورد ادوارش

آن شاخه‌ای که خار بود بارش
هر باغبان بوقت گل آرائی
از قهر پایمال کند در خاک
و آن شاخه‌ای که میوه رنگین داد
آبش دهد ز چشمه شیرینی
گرد و غبار بستر از رویش
چون دایه‌ای که حافظ اطفال است
اندر پناه خویش نگهدارد
بی معرفت چو شاخه بی بار است
نخلی است کوهی ندهد خرما
سودی چون نیست جامعه را از او
و آن عالم هنرور دانشمند
خورد و بزرگ محترمش دارند
گنج کمال او کندش محبوب
در محفلی که پای نهد با فخر
آری کمال به که جمال و مال
چون آن دو میرود ز کف انسان
فضل است فضل دولت انسانی
فضل است فضل نعمت ربانی
فضل است آن درخت که از چیدن
فضل است نافه‌ای که همی بوید
فضل است آن گلی که خزانیش نیست

دائم به دشت و دامن کهسارش	فضل است چشمه‌ای که همی جوشد
کی کم شود ز درهم و دینارش	گنجی است فضل هر چه از آن گیری
فضل است حربه در ره پیکارش	تا آدمی بجنگ بقا کوشد
گرم است باهنر سر بازارش	نام بلند کسب شود از فضل
امسال سالنامه به از پارش	بر اهل فضل تحفه دهد توفیق
تحسین بود هماره سزاوارش	الحق که نامه اش ادب آموزاست
شیرین بود حکایت و اشعارش	نغز است گفته‌های پر از مغزش

(محسن) بساز خانه‌ای از دانش

فارغ نشین به پایه ستوارش

خواب

از آنچه نعمت رب‌العلی رود بحساب	تمتمی نبرم راستی بجز از خواب
چرا که خواب فرامش کند حوادث را	چرا که خواب ببندد بروی انده باب
خوشم بخواب که با آنکه غم ز حدیث است	زمینه کم شود آتش ز دیده خشک سراب
وظیفه ایست حیات بشر پر از محنت	خلاف خاطر خود در جهان اباب و ذهاب
گمان برند گروهی که عمر اجباری	برای راحت و آسایش است مُم عجاب
خلاف مردم دانا که اهل عالم را	شبیّه کرده به لب تشنه و زمانه شراب
همی روند بدنبال آرزو با حرص	چنانکه از پی صید اجل رسیده کلاب
نمیرسند و گریک ز صد هزار رسد	به آرزوی دگر روی میکنند به شتاب
بدین وتیره رود روزها به بیم و امید	گهی براه خطا و گهی به خط صواب
همیشه در غم ورنج و بلا و محنت و درد	چه مجرمی که بر او امر کرده اند عذاب
که ناگهان اجل از روی خویش بردارد	نقاب و ختم کند دفتر حساب و کتاب

نگر به عاقبت کار خویشتن (محسن)

مباش رنجه اگر غم بود فزون ز حساب

رباعیات

در وحدت

محبوب خدا محمد محمود است	ختم رسل و اشرف هر موجود است
لولاك لما خلقت الافلاك دليل	کز خلقت خلق ذات او مقصود است
ای قادر لایزال ای خالق نور	صاحب نظران ناظر و ذات منظور
ذات تو منزّه است از هر کم و کیف	پنهان ز همه دیده‌ئی از فرط ظهور
ای ذات تو ز او هام خلاق بیرون	آثار کمال تست از حد افزون
بر هر چه مشیتت تعلق گیرد	ایجاد شود چه گوئیش کن فیکون

در مدح شاه اولیاء

شاهی که دلش مخزن اسرار خداست	از تیغ کجش رایت ایمان شد راست
ممکن بود و زواجش نبود فرق	از بسکه در او صفات واجب پیدا است
با دیده دل نور خدا می بینم	یعنی رخ شاه اولیاء می بینم
تا ناظر او شدم سزد گر گویم	من آینه خدا نما می بینم

در وصف شراب

می قوت دل قوت روانست مرا می محرم اسرار شب و روز من است	من عشرت تن، راحت جانست مرا می حاصل لذت جهانست مرا
هر چند که ترك می ضرور است مرا گیرم که زباده زود میرم غم نیست	در خوردن می کجا قصور است مرا چون آخر کار جای گور است مرا
چون سود ندیدیم از او را دو دعا خوشر بنشینیم از این بعد بعیش	مقبول نشد طاعت ما پیش خدا امروز بعشرت گذرد تا فردا
از پند و ملامت نکنم ترك شراب بیهوده بتعمیر نباید کوشید	خود سوختن است منع مستسقی از آب آباد نگردد دگر این ملك خراب
من بودم و یار دوش بادخت عنب باز آوبه بین تفاوت امشب و دوش	امشب منم و هجر و صبوری و تعب ایکاش بدی آخر عمرم دیشب
تا باغ بسیزه و گل آراسته است تا بادیه میسر است و معشوقه بکام	تا سبزه ی خط یار نوخاسته است گر می بخوریم عذر ما خواسته است
بر درگاه دوست سر نهادن چه خوش است گر دست دهد عمری و یاری نیکو	جان نیز پهای دوست دادن چه خوش است صد سال پهای خم فتادن چه خوش است
امشب می ما از کف حورالعین است آن می که زدست دیگران بودی تلخ	آن جنت فردوس که گویند اینست از دست توای صنم چرا شیرین است

تامیکده برپاست زمی توبه خطاست
از گفته خویشتن پشیمان گشتم

این توبه خطاست تاجهان پابرجاست
زیرا که خطاست توبه تاتاک پپاست

رندیم وقلندریم ودردی کش و مست
خواهم که ز میخانه نهم پای برون

این پیشه ماشده است از روز است
اما چه کنم که مینیايد از دست

من ناله رند مست میدارم دوست
ازباده خور وباده کش وباده فروش

من صحبت می پرست میدارم دوست
بالله که هر آنچه هست میدارم دوست

درکوی خرابات چومن رسوا نیست
میجوشم و مینوشم و زان خوشوقتم

در پای خم باده چومن شیدا نیست
میخندم از آنکه مستیم پیدا نیست

برخیز که بوستان شده رشك بهشت
برخیز و غنیمت شمر این فرصت کم

امروز خوش است جام می بر لب کشت
چون زود جهان بدیگران باید هشت

زین بیش مکن منع شرابم ای شیخ
می سوزم و می سازم و گریان چون شمع

از جور زمانه بس خرابم ای شیخ
همناله بربط و ربابم ای شیخ

گر کیسه تهی است کاسه از می پرباد
زر نیست نصیب و زور سودی نکند

با باده توان زیست بعالم دلشاد
بی رنج کجا دست دهد گنج مراد

گفتی که می از خدای غافل دارد
هفتاد هزار عیب اگر در می هست

نهی است و حرام و عمر باطل دارد
این حسن بسش که عقل زایل دارد

تا خون رزان بجام زرین باشد
تاخنده گلرخان بدین شیرینی است

تا باغ پر از لاله و نسرين باشد
فرهاد زمانه بی دل و دین باشد

دانی که مراد از این جهان حاصل کرد
از نیک و بد زمانه دلتنگ نگشت

آنکس که پهای خم می منزل کرد
از شرب مدام خویش را خوشدل کرد

آنان که بمیخانه قدم ننهادند
بیهوده زنند لاف زهد و تقوی

من در عجبم که در جهان چون شادند
این طایفه چون طبل تهی ، پربادند

اوضاع زمانه سر بسر سنجیدم
با دختر رز چو عقد دایم بستم

نیک و بد ایام تمامی دیدم
فارغ بطلاق دیگران گردیدم

زان باده بده که مست و مدهوش کند
زان باده بده که هر که نوشد جامی

زان باده بده که دل پراز جوش کند
یکباره غم جهان فراموش کند

دانم که ز باده عمر کوتاه شود
بر من نکند ملامت از خوردن می

میخواره زحق رانده درگاه شود
هر کس که ز حال دلم آگاه شود

حاشا که کنم ترك شراب ای زاهد
هرگز نشود جدا ز من می الا

پند تو چون نقش است بر آب ای زاهد
در خواب و یازیر تراب ای زاهد

یک روز مرا ز جام می مست کنید
دیگر مگذارید که آیم برهوش

پیش نظرم ملك جهان پست کنید
تکرار عمل تا که جهان هست کنید

دیگر نکنم هوای می جز با یار
این شیوه تازه (محسن) آموخته است

دیگر نروم بکوی کس جز دلدار
یارب تو چنین شیوه ز کس دور مدار

آن باده که مایه جوانیست بیار
چون عمر به تندی گذرد ترش مباش

سرمایه عمر جاودانی است بیار
آن تلخ که شور شادمانیست بیار

بنگر که چه تند می رود عمر عزیز
شورت بسر ارهست ترشرومنشین

مگذار بتلخی گذرد باده بریز
با لعبت شیرین بتماشا برخیز

از باده چو لاعلاج کردم پرهیز
شرم آیدم از تانگ که میروید و من

زین واقعه بایخت فتادم بستیز
بی باده بسر میبرم ایام عزیز

ناصر بدلم آتش غم کم افروز
خواهم که جهان بخواب و مستی گذرد

دانی که چرا باده مستم شب و روز
ز آنرو که مرا نداده بخت پیروز

ناچار چو از باده نمودم پرهیز
گر یار خورد باده چسان من نخورم

بیهوده تلف گشت مرا عمر عزیز
عاقل نکند حکم که کجدار و مریز

خوش گفت مرادوش سروشی در گوش
آزار مکن ، عیب معجو ، تند مباش

این پند بگوش هوش از من بنوش
باقی همه حرف است برو باده بنوش

خوش گفت ترا هائف غیبی در گوش
می نوش که از قهر خدا بی خبریم

نیکی کن و از عیب کسان چشم پیوش
خوش باش که رحمتش بود و شادوش

تاتاك ميسر است رويد از خاك
بر آتش دل بكام جان آبی زن

تا باد نبرده خاك ما بر افلاك
از تيغ نشاط سينه غم كن چاك

از خاك نيم بيش وشوم آخر خاك
خواهم كه بخاك من زمي مست روم

می میخورم و ز مفتيم نبود باك
شايد كه ز خاك من نرويد جز تاك

بی شوق و امید زندگان نیست محال
هر يك با امید عاقبت دلشادند

بنشسته جهانیان بر اورنگ خیال
من شادم از آنكه باده رانیست زوال

یکچند به ورد صبحگاهی مشغول
ناچار چو در آتش غم باید سوخت

گشتیم ونشد پیش خداوند مقبول
بیهوده چرا نشست بی باده ملول

چندان بخورم باده كه بی هوش افتم
يك نعره مستانه كشم از سر شوق

از نيك و بد جهان فراموش افتم
از خویش شوم بیخود و مدهوش افتم

چندیست بمیخانه اقامت دارم
دانم كه می ونغمه حرامست بشرع

در خوردن باده استقامت دارم
لیکن بخدای چشم رحمت دارم

سودی چو نكرد در جهان تدبیرم
از باده سالخورده همت طلبم

واکنون چو نظر كنم بظاهر پیرم
شايد كه از آن جوانی از سرگیرم

آمدگه آنكه مست و دیوانه شوم
از زهد و ورع دست بدارم یکسر

دیوانه شوم ز عقل بیگانه شوم
تا عمر بود مقیم میخانه شوم

آمد گه آنکه آب انگور خوریم
تا کوزه خاك زنده گردد از می

از باده گلرنگ لبی گلگون کن
تا چند زرنج چرخ دلخون گردی

من شهره شدم بشهر درمی خوردن
گر جرم من اینست خدایم بخشد

سخت است بماراه ورع پیمودن
امروز بسر بریم با دلبر و می

خواهم ز خدا گنجی ویاری نیکو
من باشم واو باشد و من باشم و می

ساقی سرخم باز کن و باده بده
مطرب ز ترانه هیچ غافل منشین

از دست زمانه شد دلم دیوانه
ساقی تو بیا که بر سر پیمانم

ساقی تو بیا بزن به آتش آبی
ما خاك شویم و خاکمان بادبرد

بر یاد شهان خفته در گور خوریم
آن کاسه می با سرپر شور خوریم

بگذر تو ز عقل و خویشتن مجنون کن
از می ز دلت غم جهان بیرون کن

ایام بسر بعیش و عشرت بردن
الحمد نیم شهره بخلق آزدن

نهی از بد و امر بر نکو فرمودن
تا عاقبت کار چه خواهد بودن

در بسته بروی دیگران از هر سو
می باشد و وی باشد و من باشم او

بر یاد بت نوش لب ساده بده
ای یار مراد دل آزاده بده

امید که آباد شود این خانه
پیمانم بده که پر شود پیمانم

مطرب بنواز نیست دیگر تابی
باید که دو روز عمر را دریابی

ای باده تو مونس شب هجرانی
سرمایه عیشی و صفائی و طرب
بر درد دل غمزدگان درمانی
بر جسم ستم دیده من چون جانی

یک لحظه مباد جام مستان بی من
دایم بدر میکده شادان باشند
یک دم نکنند عمرشان بی می طی
ز آهنگ رباب و بربط وناله نی

خواهی که ترا زمی دهم آگاهی
یکچند گدائی در میکده کن
هر چند فزون باده خوری غم کاهی
مستی کشدت بلاف صاحب جاهی

در حالات عشق

عشق توجه شاد کام دارد ما را
فارغ ز عذاب دوزخ و شوق بهشت
بیگانه ز خاص و عام دارد ما را
آسوده ز ننگ و نام دارد ما را

عشق است که آدمی کند حیوان را
گر عشق نبذ جان و دل از بهر که بد
عشق است که زینت بدهد انسان را
گر عشق نبذ چه بد تعلق جان را

از روز ازل معلم عشق آموخت
پیراهن صبر و طاقت و زهد درید
از آتش عشق خرمن عقل بسوخت
خیاط ازل چو جامه عشق بدوخت

ایدوست بدوست جور چندین نه نکوست
آخر تو چرا قصد هلاکش داری
دشمن نکند آنچه تو کردی با دوست
آنرا که برد مهر تو اندر رگ و پوست

دانی زچه خورشید بشب پنهان است
از پرتو روی تو کند کسب شعاع

چون روز شود چو روی تو تابان است
شب از پی بستر تو سرگردان است

عشق تو عجب خانه خرابم کرده است
از عقل بدر کرده و رسوا ز جنون

آتش زده بر جان و کبابم کرده است
انگشت نمای شیخ و شایم کرده است

عشق آمد و عقل رفت و غوغا برخاست
ای عقل تو بیگانه بدی خوش رفتی

در خانه دل شور قیامت شد راست
ای عشق بجایمان که کار تو بجاست

دل بر سر سودای رخس خواهم کرد
تا سلطنت حسن مسلم بر اوست

جان نیز نثار خاطرش خواهم کرد
مردانه گدائی درش خواهم کرد

گفتم که بیک نظر بیفتم بکمند
دل رفت و اشاره گشت و گریان شد و گفت

دیدم دو هزار دام از طره فکند
خواهی که بکس دل ندهی دیده بیند

یک شب به کف آن زلف دو تا خواهد شد
از غمزه چشم مست او دانستم

دل در خم آن طره فنا خواهد شد
کابروی کجش تیر بلا خواهد شد

جانانه اگر بوسه ام آسان بخشد
جان میدهم و بوسه از او میگیرم

یک بوسه بنرخ جانم ارزان بخشد
این بوسه دگر باره مرا جان بخشد

زاهد که به پرهیز توام میخواند
دستش چو نمیرسد بشاخ بادام

بیهوده سخن گفت خدا میداند
ناچار ز ناخیش سخن میراند

عشقت بهلاك من سبب خواهد شد
زین طره که بر چهره پریشان کردی

کامی نگرفته جان بلب خواهد شد
حال من و دل سیه چو شب خواهد شد

خال تو اگر رهن آدم باشد
آدم بهوای گندمی داد بهشت

دین دادن ما ز کف مسلم باشد
خال تو مگر ز دانه‌ای کم باشد

چشمان تومی نخورده بدمست شدند
در دلبری و ساحری و عیاری

غار تگر هر چه در جهان هست شدند
بی رنج عمل سخت زیر دست شدند

دانی ز چه مه بروز پنهان گردد
در روز چو طلعت تو بیند طالع

در شام چو چهره تو تابان گردد
شرمنده شود نهفته از آن گردد

در آئینه‌ای ماه نظر باید کرد
شیرینی و زیبا و لطیف و نیکو

خود را ز جمال با خبر باید کرد
از شوری چشمها حذر باید کرد

گردست دهد بختم و امکان بخشد
از بوسه ز لعلش نشود چیزی کم

یکبوسه بتم ز راه احسان بخشد
لیکن بتن دلشده‌ای جان بخشد

روزی که مرا خلعت جان آوردند
از عشق چو جان و دل من آکنندند

آب و گلم از مهر بتان پروردند
ز اندیشه نام و ننگ فارغ کردند

یا قوت لب قیمت مرجان شکند
این رنگ عقیق کس ندیده است بدهر

و آن آب رواج آب حیوان شکند
و این گوهر تو لعل بدخشان شکند

یارب بحق طره و چهر دلدار
یا مهر بتان در دل ما جای مده

یارب بحق روز سپید و شب تار
یا بردل خوبان جهان رحم گذار

ای سرو چمن، ماه فلک غیرت حور
جان بردی و دین بردی و دل بردی و عقل

ای راحت دل مونس جان آیت نور
از بهر خدا دگر چه داری منظور

سوگند بچشم فتنه انگیز نگار
جان با همه شیرینیش آسان بخشم

سوگند بطره دلاویز نگار
بر بوسه‌ای از لعل شکر ریز نگار

خوش آمده‌ای جلوه کنان پیش نظر
مه بر زبر سرو گرفته است قرار

آراسته قد چو سرورخ همچو قمر
یا آنکه درخت سرو مه داده ثمر

زلف است بروی یاریا مشک تثار
یا بسار شبق ریخته بر بستر گل

بر چهره گل از آسمان گشته نثار
یا عنبر تر دمیده است از گل نار

ای چرخ مکن به ماه خود فخر امروز
کان زرد چو کهر باو این سرخ چو گل

فرقت و رابا مه من چون شب و روز
آن پیر شده است و این جوانست هنوز

یک بوسه از آن لعل بدخشانم بخش
تو خضر رهی و آب حیوان داری

جان رفته زتن زبوسه‌ای جانم بخش
یک بوسه ز سر چشمه حیوانم بخش

پیوسته مرا مهر بتان است بدل
وقفست سرو جان و دلم بر این قوم

بسرشته شد از مهر بتان آبم و گل
نبود دگر متاع وزین سخت خجل

من تخم محبت تو انباشته‌ام
از چشمه چشم آب دادم هر روز

وانگاه بمزرع دلم کاشته‌ام
این خرمن عشقت که برداشته‌ام

من عاشق طره‌ای پریشان شده‌ام
با حال پریش گشته‌ام کشته عشق

آشفته زلفی عنبر افشان شده‌ام
ز آنست چنین بی‌سروسامان شده‌ام

معلوم نشد ز رمل واعداد و نجوم
امید که فاش گردد این راز نهان

نقطه است دهان دلبرم یا موهوم
وین رمز شود بر من بیدل معلوم

ما مهر بتان بجان خریدیم و خوشیم
با تو گل باغ حسن عشقی داریم

اینبار بدوش جان کشیدیم و خوشیم
چیدیم خوشیم و گرنچیدیم خوشیم

از دل نرود مهر رخ جانانم
ساقی چومتاع جان نداری قدری

جان در کف دست و گوش بر فرمانم
پیمانانه بده که بر سر پیمانم

فرقی نبود میان لعل جانان
يك جرعه آن گر عمر جاوید دهد

با چشمه زندگی و آب حیوان
یکبوسه این دوباره می‌بخشد جان

من مهر بتان بخاک خواهم بردن
بس شکوه ز خوبان جهان پیش خدا

با سینه چاک چاک خواهم بردن
شکرانه زدخت تاك خواهم بردن

اول بنظر عشق نماید آسان
ماند بیک‌بار بسی خوش خط و خال

ز تهار که عاقبت بلب آرد جان
کافتاده بود بچنگ طفلی نادان

گفتم که نظر ز چشم و ابروی تو من
زین تیغ که اندر کف این مست بود

پوشم ز مخاطرات گردهم ایمن
کس جان بسلامت نبرد همچون من

مسکین دل سرگشته در آن چاه زقن
بیچاره گر این یوسف و آن چاه بود

افتاده و درمانده چوموری به لگن
پس وای بمن وای بمن وای بمن

اول بگمان آنکه آن سخت کمان
دیدم چو هزار خسته دل کشته اوست

عاشق نکشد بزخم تیر مژگان
من نیز به تیر غمزه اش دادم جان

پندیست بگویمت که گردی آگاه
زا اول قدمش ز جان گذشتن شرط است

از پیچ و خم عشق که سخت است این راه
اینست طریق اگر روی بسماله

دیدم که تو خود سوختی از آتش آه
این شمس بود که در کسوف افتاده

شد چهره ات از آه دل زار سیاه
یا جرم زمین کرده سیه چهره ماه

روی تو سیاه گشت از فرط گناه
گفتم که ز آه دل مظلوم بترس

یا ز آه دل سوختگان گشته سیاه
یک بار بکن جانب بیچاره نگاه

ای دیده ز دیدنی خرابم کردی
زاهد بدم و عاشق او گزیدم

ایدل ز پی هوی کبابم کردی
من ذره بدم چو آفتابم کردی

ای دیده تو آفت دل و جان منی
از دست دل و دیده چه رنجور شدم

ایدل تو خلل آور ایمن منی
ای عقل بیا بیا که سلطان منی

دل رفته گرو جائی وایمان جائی
کانهم برود از عقب زینائی

دارم بسر از مهر بتان سودائی
من مانده ام و دیده معشوقه پرست

کاین حسن و لطافت نبود در بشری
این مادر دهر چون تو زاید دگری

حوری تو بتا یا ملکی یا قمری
خوبان جهان بدیده ام اما کی

با درد قرین و بینوایم کردی
تا با غم دوست آشنایم کردی

ای عشق عجب بی سرو پایم کردی
بیگانه نمودیم زهر راحت و عیش

در وصل و هجر

داده است فلک اینهمه آزار مرا
ترسم غم درویش کشد رار مرا

چند بست خبر نیست ز دلدار مرا
یارب خبری ز یار من باز رسان

هم ساغر یار مهربان ساخت مرا
وصل تو دگر باره جوان ساخت مرا

صد شکر که بخت کامران ساخت مرا
بودم ر فراق پیر و نومید ز عمر

یار آمد و سخت مهربان شد امشب
ای شب تو مرو بخت جوان شد امشب

دیدم که بکام ما جهان شد امشب
ای روز میا تو محرم راز نه ای

از گریه نماند بر دلم دیگر تاب
دیدم بکام خویش اما در خواب

از فرقت ای نوگل باغ احباب
میخواستمت چو جان بگیرم در بر

من بودم ودوش آن بت حورس رش
صدحیف که در قسمت من کاتب غیب

آراسته بود بزم ما همچو بهشت
یکروز وصال بهرم افزون نوشت

باز آی که دل در طلبت حیران است
گویند که هر درد دوائی دارد

بیچاره چومن واله و سرگردان است
جز درد غم هجر که بیدرمان است

برخاستی و شور قیامت شد راست
این آمدنت چه بود ای سرو سهی

بنشین بنشین که فتنه ها بر پا خاست
کز فتنه آن هزار شورش بر پاس است

گربامنت ای دوست سرباری نیست
شب نیست که از فراق رویت تا صبح

سهل است ولی رسم وفاداری نیست
در خانه دل شور غم وزاری نیست

حق داشت اگر فلک جفا با من کرد
من مردم و دعوی بزرگی دارم

نامرد ندارد سرکین جز بسا مرد
بیهوده چرا کنم بنامرد نبرد

فرمان قضا برنج من صادر شد
تقدیر همان است کز اول کردند

ممهور بدست قدرت قادر شد
تغییر در احکام قضا نادر شد

هجران تو غم بر سر غمها افزود
از چرخ عجب دارم و از بازی او

وصل آمد و بر رخم در عیش گشود
آن هجر چه بود و بعد این وصل چه بود

هر کار خوشست یار ما میداند
خوبان همه جور و کینه آه و خسته اند

آئین مروت و صفا میداند
الحمد که یار ما وفا میداند

زین بیشترم طاقت هجران نبود
گوید بتن نزار من جان نبود

هجر توأم ای نگار آسان نبود
دور از تو چنان شدم که هر کس بیند

از دیده فرود آمد و چون جیحون شد
هجر آمد و روزگار دیگرگون شد

دیدم که ز فرقت دلم چون خون شد
چون شکر وصال تو نگفتم ایدوست

کز فرقت تو نه لیل دارم نه نهار
یا مهر رخت از دل و جاننش بردار

سوگند خورم بروی و مویت ای یار
یا کام دل (محسن) غم دیده بده

گه لب بلب جام گهی بربل یار
الحمد که شد میسرم بوس و کنار

من بودم و دوش آن بت لاله عذار
صد شکر که گشت قسمت من شب وصل

دلسوخته را چاره نباشد جز صبر
از دست منش کس نرہاند تا حشر

شد وصل میسر و ندانستم قدر
گر بار دیگر دامن وصلش گیرم

شامم چو قیامت است و روزم شب یار
یارب که چه میشود مرا آخر کار

افسوس که نیست آگه از من دلدار
نه قدرت شکوه و نه یارای شکیب

ایوای که مبتلا شدم دیگر بار
کاین بار نباشدم دگر راه فرار

بودم دوسه سال فارغ از عشق نگار
آن بار ز بند جستم و میدانم

کز زندگی خویش شدستم بیزار
کز مرگ مدد میطلبم لیل و نهار

دوری تو کرده آنچنانم ای یار
بنگر بکجا کشیده کارم ای دوست

من ماندم واشك هجر و شبهای دراز
بی بار بمرگ راضیم آنهم نیست

با درد غم ورنج صبوری دمساز
این بخت من است کز اجل بینم ناز

شبهای فراق سخت بگذشت و لیک
برخیز و بشکرانه قدح پر می کن

ایام وصال ساقیا شد نزدیک
الحمد که بد رفت و فرا آمد نیک

ای پرتوی از مهر رخت ماه فلک
تنگ است قضای دهر چون بی توبه جان

وی خادم در گهت همه حور و ملک
پرواز بر افلاک نماید بیشک

گفتم نشود کام دل از وی حاصل
ای بخت ز خویشتن نبودم باور

دیدم که گرفت کام خود از او دل
گویا که زمانه بود چندی غافل

تا چند ز فرقت تو مدهوش شوم
سالی بگذشت دوری و میترسم

چون بلبل صید گشته خاموش شوم
یک باره ز خاطرت فراموش شوم

من مژده وصل از آسمان میشنوم
خوش قرعه دولتی بنامم افتاد

از همت بخت کامران میشنوم
احسنت فلک من از جهان میشنوم

سوگند به لعنت که ز بس خون خوردم
یک عمر گرفتار بهجران گشتم

در فرقت ای نگار مه رو مردم
یا وصل تو یک شب بسحر نابردم

از فرقت ای نگار مردم مردم
دیدم که نبرده دست در گردن تو

افسوس رخت بخاک بردم مردم
از چرخ چه پشت پا که خوردم خوردم

از فرقت ای نگار مجنون گشتم
شادان بودم ز عشق غمگین گشتم

آواره بکوه ودشت و هامون گشتم
خوشدل بودم ز هجر دلخون گشتم

با ماه دو هفته گر شبی روز کنم
برباد دهم خاک تعب ز آب عنب

یکسال مدیح بخت فیروز کنم
بریان دل غم ز آب جانسوز کنم

رفتی و نمیروی ز خاطر بیرون
باز آی که از حسرت دیدار تو دل

از دیده ز فرقت تو میبارم خون
آشفته شده است و بیقرار و مجنون

یارب ز چه دور فلک زنگاری
یک چند بوصل یار دمسازم کرد

برخویش گرفته شیوه عیاری
اکنون بغم هجر و فغان و زاری

یاد آیدم ای دوست از آن انجمنی
جز چشم فلک نبود بر ما شاهد

من بودم و توتیا به وجه حسنی
آنهم که بلطف حق ندارد دهنی

در شکایت از روزگار

از عیش جهان مرا ندادند نصیب
از جمله گذشتیم بعالم حیران

نه وصل بت ساده و نی مرگ رقیب
مستم بکن از باد گلرنگ حبیب

ای غره بنام و دولت و اصل و نسب
این روشنی روز مپندار دراز

ای شیفته جهان چه کودک به رطب
بنگر که چنان رسد ز پس ظلمت شب

رفتیم و ندانیم کجا باید رفت
بیهوده بامید خلائق ماندیم

این راه ندانسته چرا باید رفت
امروز بامید خدا باید رفت

تا کار تو دل شکستن و آزار است
چون نیک توان گفت چرا بد گوئی

از همچو تو بنده‌ای خدا بیزار است
گر لال شوی بهتر از این گفتار است

دیدی که فلک نرد دغل با من باخت
درهای گشاده بر رخم پای بست

درشدر حیرتم چنان مات انداخت
و آنخانه آباد چنین ویران ساخت

افسانه این دور فلک بسیار است
گر هجر شود نصیب یا وصل قرین

گیتی بر ما چو ذره بیمقدار است
فرقی نکنند که بعد از این تکرار است

بر رخس سپهر مرد میدانی نیست
با همت مور باش چون در عالم

جان در طلب است لیک جانانی نیست
افسوس دگر هیچ سلیمانی نیست

سر تا سر عمر یک نفس بیش نبود
دادند و گرفتیم و گرفتند و گذشت

آنهم بخدا لایق درویش نبود
این عاریتی در خور تشویق نبود

تا چند دلم ز غصه پر خون گردد
یکروز اگر بحکم من بود جهان

از دیده فرو ریزد و جیحون گردد
میخواست می که چرخ وارون گردد

تا بغض و حسد در دل ما جادارد
چون پاک شود ز رنگ آئینه دل

دل میل به این خرابه دنیا دارد
وانگاه دگر میل به بالا دارد

ای گم شدگان راه حقیقت جوئید
منصور شوید و بر سردار روید

ازلوح وجود خط عصیان شوئید
گه بنده شوید و گه اناالحق گوئید

این دور سپهر تاج جم داده بیاد
این دور سپهر تخت قیصر دیده

این دور سپهر کیقباد آرد یاد
دنیا مطلب کز او نگریدی دلشاد

چون بخت ز چشم روزگارم افکند
از نخل امید بر نخوردم روزی

با اهل خرابات نمودم پیوند
دستم چو بود کوتاه و آن شاخه بلند

یکروز شکایت از جهان خواهم کرد
شاید که ز قصه غصه کمتر گردد

درد دل خویش را بیان خواهم کرد
خود را به فسانه شادمان خواهم کرد

دور فلکم همیشه دلخون خواهد
افسوس که درمان دلم دست کسی است

از اشک کنار من جیحون خواهد
کو درد دلم همیشه افزون خواهد

دیربست که از زمانه گشتم دلگیر
تا چند اسیر بند محنت باشیم

ای دادگرا داد من از چرخ بگیر
یارب که مباد کس چو من در زنجیر

دیدم که چه رنگها فلک ریخت بکار
چون گردش چرخ برخلاف دل ماست

تا برد برون ز دستم آن طرفه نگار
یارب تو بگیر داد ما زین غدار

از بسکه ز بازی سپهرم دلگیر
یکباره برهنه پا و سر بگریزم

ترسم که جنون شود مراد امنگیر
آزاد کنم ز دست و پایم زنجیر

گرمی نخوری دشمن میخوارمباش
با رندو نظر باز چه دعوی داری

دلشاد نمیکنی دل آزار مباحث
عاشق نشوی منکر دلدار مباحث

یکروز بکام دل نچیدیم بساط
تقدیر بهر کسی نصیبی داده است

یک شب بمراد جان نکردیم نشاط
رنج است نصیب مادر این کهنه رباط

گیرم که تو صد سال بمانی خوشدل
گیرم که بکام خویش دنیا دیدی

گیرم ز جهان مراد کردی حاصل
بیهوده گر از خلق بمانی غافل

بنگر که جهان چه بی ثبات است و دوام
این مهلت چند روزه طی خواهد شد

واندر سرپل کس نگرفته است مقام
خواهی تو بکام باش و خواهی ناکام

از کین جهان چه دل پر آشوب شدم
افسوس که از سم ستوران فلک

یک عمر جدل کردم و مغلوب شدم
یک چند نیاسوده لگد کوب شدم

خون شد دلم از بسکه تفکر کردم
هر روز بجز جهل نیفزود بجهل

زین رفتن و آمدن تحیر کردم
یک عمر چه بیهوده تصور کردم

هر چند که زیستم مکرر دیدم
دیدم که جهان جای اقامت نبود

از جمله مکررات بس رنجیدم
ناچار بساط زندگی برچیدم

یک چند بدرد غم گرفتار شدم
جز خوابی از این و آن نیاید بنظر

یک چند به عیش و نوش بیاار شدم
آوخ که ز خواب دیربیدار شدم

هر روز بساط عیش و عشرت چیدن
با چشم خدا شناس مردم دیدن

نیکو صفتی است خوردن و بخشیدن
برسائل و بینوا ترحم کردن

یکروز وصال و سالها مهجوری
دانم که مرا کشد هم آخر دوری

یک لحظه نگاه و اینهمه رنجوری
درکوی تو گر نمردم اول از عشق

آراسته تن بجامه زر داری
صدگونه هوای نفس در برداری

ای آنکه توخویش نیک میپنداری
چون نیک نظر کنی بافعال درون

ای تن تو چرا اسیر آب و نانی
ای مرگ بیا تو عیش جاویدانی

ایجان تو چرا بیهوده در زندانی
چون آخر کار جمله فانی گردیم

در بیقدری علم

گفتم که ز علم کارها گردد راست
از جاه و مقام و قدرمن افزون کاست

اندر سرمن چو شور دانش برخاست
هر چند که درک معرفت افزون شد

ممزوح بآب و گلمان علم و هنر
بی مشتری است فضل در دورقمر

ما چهار برادریم از مام و پدر
داریم ز دشمن تربیت لیک افسوس

شاید که زمانه رخ کند بر من سهل
دست از سر من بدار ای عقل ای عقل

من دفتر خاطر من نشستم از جهل
ای جهل بیا بیا که مطلوب شدی

جهل ابد از خدا تمنا کردم
دانا گشتم خطای بیجا کردم

چون حاصل علم را تماشا کردم
جاهل دیدم هر آنکه شد کامروا

در علم و عمل صاحب اسرار مگو
یک بنده نپرسید «خرت چند عمو»

در فضل بیوعلی شدم همزانو
هر چند فزون بعلم خود افزودم

در احسان و نصیحت

چون وصل میسر نشود صبر و شکیب
یا جور و جفای یار یا عمر رقیب

پندیست بگوش جانم از مرد ادیب
خوش باش که این دور و زبسر خواهد شد

از چیست به آزار کسان دلشادند
از حیلۀ آنان همه در فریادند

قومی که بخود شهرت تقوی دادند
پرهیز ز جام می نمودند ولیک

مالت ببرند و آبرویت بسیار
چون زر نبود بدزدی افتی ناچار

دانی که چه سود میدهندت ز قمار
تا زر باشد بدین نمط خواهی داد

چون است که عمر میسپاری به هدر
فرقی نکند ز سنگ خارا این زر

گر مالک دیناری و اسب و استر
گر قصد تو از سیم و زرانند و ختن است

تا چند خداوند نداری منظور
آخر نه که برگور برندت مجبور

تا چند برین جاه و جلالی مغرور
گیرم که تو صد سال بماندی مختار

تا خلق جهان و خلقشان سنجیدم
از جمله که با چشم بصیرت دیدم
از زندگی و زور و زرش رنجیدم
ایمرگ بیا ترا نکوتر دیدم

از رنج زمانه سالها خون خوردن
انگشت نمای مرد و زن گردیدن
دور از همه با هزار حسرت مردن
بهرتر که بر سفله شکایت بردن

ای شیخ که دم ز زهد و تقوی زده‌ای
اینگونه که مال دیگران غصب کنی
هستی بگمان که پا بدنی زده‌ای
پیدا است که پشت پا به عقبی زده‌ای

گر خسرو اقلیم صباحت باشی
گر شیوه‌ات آزار دل خلق بود
ورفارس میدان فصاحت باشی
در روز جزا اهل فصاحت باشی

در پشیمانی و امید عفو

تا چرخ فلک بگردش و دوران است
گرم نکنم گنه خجل خواهم شد
در سرهوس جام و لب جانان است
از عفو خداوند که بی پایانست

مائیم گنه کرده و ناگشته خجل
امروز به عفو و کرمت محتاجیم
یک عمر بسر برده ز قهرت غافل
غرق گنهم و پای مانده بگل

من عاصیم و امید غفران دارم
هر چند ز کرده‌ها پشیمانم لیک
رنجورم و آرزوی درمان دارم
امید کرم به رحم یزدان دارم

در جهل و گنه جمله عمرم شد طی
ایکاش کز اول نبدی ساغر می

از تیغ فلک مرکب عسلم شد پی
خوردم می و از گنه نیندیشیدم

من می نکنم ترک که تو غفاری
خوش کی بود از تو ای خدا آزاری

زاهد نخورد باده که تو قهاری
او قهر تو می بیند و من رحمت تو

از عفو تو نو مید که عصیان بخشی
ترسم که بروز حشر شیطان بخشی

زاهد نکند گنه که رضوان بخشی
من بر کرم امیدوارم انسان

در مناجات

بر من زچه این گریه وزاریست روا
یا درگه دیگری بجز خویش بنما

تا چند شب و روز کنم دست دعا
یا جاحت بندگان محروم بده

منظور از آزار دلم برگو چیست
گفتی که عذاب بندگان لازم نیست

یارب چو من غمزده در عالم کیست
من بنده و مخلوق توأم ای خالق

بردیم بسر در آرزوی باطل
یارب کمکی بمنزل آرم محمل

ایام ز دست رفت و عمری غافل
تا چند براه کاروان باید خفت

از باده مهر خویشان مفتون کن
یا وحشت آخرت زمن بیرون کن

یارب دل بی قرار ما مجنون کن
یا رحمت خود بگو که دستم گیرد

یارب بدل همیشه آگاه علی
آنرا که بود بنده درگاه علی

یارب بجلال و رتبه و جاه علی
از آتش و قهر و غضب خویش مسوز

بر عفو و عذاب عامیان دانائی
من بنده عاصیم چه میفرمائی

یارب تو عظیم و ذات بیهمتائی
گفتی که نمیکنیم کسی را محروم

متفرقه

کاموخته نیک شیوه مهر و وفا
الحمد که ناموخته او رسم جفا

دل رفت گرو پیش نگاری زیبا
درد لبری و بنده نوازی طاق است

داریم طبیعی که بدانش اعلاست
ز آن روی ملقب به لسان الحکماست

هر چند دوی دل ما پیش خداست
ختم است بر او نطق و فصاحت بجهان

وی ماه فلک مات رخ زیبایت
وین مادر دهر نیاورد همتایت

ای سرو چمن شیفته بالایت
حسن تو چو آفتاب عالم گیر است

خوش آنکه رفیق طالع پیروز است
هر شام که خوش میگذرد نوروز است

افسوس که دل ز بار غم درسوز است
هر روز که بد میگذرد شام عز است

فرمانده احکام قضا در کار است
اقبال گهی خواب و گهی بیدار است

تامکرو پلیدی جهان بسیار است
اندر پس این شام مد صبح امید

قومی بتوکل و ز کوشش دورند
این روزی خود گیر دو آن روزی خود

یکقوم بسعی و از توکل کورند
یا حق توبگو کدام يك معذورند

باز آی که دیده انتظارت دارد
باز آی و زآه دل مشتاق بترس

دل آرزوی بوس و کنارت دارد
ترسم که زمانه خوار وزارت دارد

تاکی نرسد بشاخ گل دست امید
از مهر من و بلبل بستان هر دو

تا چند ز خار جور بایست کشید
یکباره خزان عمر و گلزار رسید

خط تو مرا سر خط آزادی داد
برملك دلم که بود ویران از هجر

غم دور نمود و جای غم شادی داد
از وصل توأم مژده آبادی داد

ای خط تو از خط بتان نیکوتر
دانی که ز دوریت چنان دل تنگم

در دیده صاحب نظران نور بصر
کز راحت خویشتن مرا نیست خبر

گفتی که نظر خطا بود بر رخ یار
من خویش نظر نمیکنم آن عیار

از بهر خدا ترك بدار این گفتار
در مردمك دیده گرفته است قرار

یارا ز که آموختی این عشوه و ناز
جان تو گر این عشوه بدیدی محمود

دل برده ای و رحم نمی آری باز
هرگز بجهان نام نبردی ز ایاز

محسن ز جفای یار صورت مخراش
دیدي که دل از کفت چسان بر بودند

این بود تو را زخود پرستی پاداش
این بار دگر به خویشتن غره مباش

باید که برون بریم منزل از باغ
در خانه کشیم با بت ساده ایاغ

شد فصل خزان و باغ شد مسکن زاغ
بر باد گل و لاله و نسرين هر روز

گویا که زمحبت ملك گشته ملول
شاید که فتد خدمت رندان مقبول

این ماه چرا از آسمان کرده نزول
بوسید لب لعلش و جامش بدهید

از دست تو صد هزار فریاد ایدل
ایکاش رود خاك تو بر باد ایدل

خاطر ز توأم نشد دمی شاد ایدل
از آتش تو خرمن هستیم بسوخت

چون پیرهن صبر خدایا ندریم
پس از چه غم عشق نکویان نخوریم

گر باز غم زمانه بایست بریم
ناچار چو غم خوردن ما تقدیر است

رفتی و دل خونشده دادی بگرو
کاین خرمن عمر ما فروشی بدو جو

ای دیده نگفتم پی دلدار مرو
دل دادی و دین و عاقبت میترسم

مخمس
مستزاد
و ترجیع بند

مخمس :

بهار

قبای نو کن بسر که میرسد از سفر بهار با کتر و فر	بپای خیز ای پسر به بند زرین کمر
زمی بده يك دو جام بوی گلم برمشام زکوه و دشت و کمر	بپای خیز ای غلام که میرسد صبح و شام
گرفت لاله چراغ کنم کمی تر دماغ که شد شجر بارور	بنفشه آمد بیساغ برون شد از باغ زاغ
ز راه دور آمده به باغ چون بتکده که شور دارد بسر	مقمری سودا زده همی زند بد بده
زمین شده زمردین نسیمک دل نشین ز عید دارد خبر	سبزه گرفته زمین هوا بهشت برین

پاك و منزه چوجان	آب بهر سو روان
عطر زهرسو فشان	برگ گل ارغوان
خوب تراز مشك تر	
خیمه زده نسترن	کنون که گرد چمن
از بت سیمین بدن	جدا نباید شدن
که بهتر است از قمر	
سبز شد اکنون درخت	گذشت سرمای سخت
کشم به گلزار رخت	اگر دهد دست بخت
با صنمی سیم بر	
نشسته کنجی خموش	دو روز در عیش و نوش
به تار و آواز گوش	دور ز جوش و خروش
بروی نیکو نظر	

مستزاد از غزل حافظ

بعد از این دست به مینای مروق نکنیم
میل معشوق و می و مغبچه مطلق نکنیم
نظر لطف بر این دیر معلق نکنیم
خویش را واله و ژولیده و احمق نکنیم

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلخ خودارزق نکنیم

دست از دامن رندان بلاکش نکشیم
دل محنت زده در قید ستایش نکشیم
تن فرسوده ابر خرمن آتش نکشیم
منت خلق بامید کشاکش نکشیم

قلم مغلظه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

منت از مردم دون همت بد کیش بد است
هر زمان نیش زدن بر جگر ریش بد است
چشم امید به بیگانه و برخویش بد است
غیر حق هر چه کنی در بر درویش بد است

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

بار منت بخداوند کمر میشکند
منظر زشت و سیه نور بصر میشکند
تیر تویخ بیک ضربه سپر میشکند
خزف ار چیره شود قدر گهر میشکند

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

سخن راست کجا فهم کج و گوش پلید
هیچکس راستی از مردم نا اهل ندید
از مقام فلکی گوش من این نکته شنید
ای بسا مرد که در جهل فنا گشت شهید

گربدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
دل قوی دار که ما گوش به احمق نکنیم

ما نداریم بکس طاقت جنگ و نیرو
کیسه خالی ز زر و رفته توان از بازو
طعنهٔ بیشمر و زخم زبان از هر سو
تاچه بازی کند این چرخ و کجا آرد رو

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو
و ربحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ترجیع بند مشروطه

دستی بسر زلف سیه باید داشت
چشمی بجمال همچومه باید داشت
با نرگس جادوی توره باید داشت
ازلشگر مژگانت سپه باید داشت

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

من از برو زلف عنبرین میترسم
از حلقه و دام و بند و کین میترسم
از بخت نشسته در کمین میترسم
پیوسته ز شر مفسدین میترسم

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

خال تو عجب رهزن آدم شده است
چشم تو بهم برزن عالم شده است
از زلف تو یک سلسله در هم شده است
تا دولت مشروطه منظم شده است

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

سر و قدت امروز قیامت کرده
بس فتنه بیازان قد و قامت کرده
در بردن دل خوش استقامت کرده
الحق که از این شیوه کرامت کرده

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

وقت است که مردانه زجا برخیزیم
در عین محبت و صفا برخیزیم
با همت آل مصطفی برخیزیم
یکسر همه از شاه و گدا برخیزیم

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

این رسم نفاق ما جهان میسوزد
این آتش فتنه خانمان میسوزد
ملک و دل و دین و عقل و جان میسوزد
هستی من و تو ناگهان میسوزد

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

یکچند خدا را بهم انبار شویم
هم مکتب و هم حقیقت و راز شویم
بانیک و بد زمانه دمساز شویم
شاید که بآرزوی خود باز شویم

پرهیز ز ایام تبه باید داشت
مشروطه گرفتیم نگه باید داشت

قطعات

گیرم که کار خوب نیاید ز دست ما
میتروسم از ندامت افعال ناصواب
رحمت نمیکند به گدایان شهر هیچ
گر جنگ میکنیم که گنج کسان بریم
تا برنخاستیم بخدمت برای خلق
گر معتقد براحات همجنس نیستیم
باید کشید دست محبت بتارکش
(محسن) وظیفه تونکوکاری است اگر

بد را چرا پسند کند طبع پست ما
روزی که رفته باز چو تیری زشت ما
بس غافل است منعم دنیا پرست ما
بہتر ز فتح ماست همانا شکست ما
بیجا است دوی مسند عزت نشست ما
صد بار نیستیت نکوتر ز هست ما
بیچاره‌ای که باز شده پای بست ما
داری خبر ز وعده روز الست ما

بیندیش اول ز قول خلاف
شبی ناگه آید ز بالا بزیر
مگو بی خبر نیست در خانه کس
درشتی نخواهی درستی بکن
بسی سیر کردم به بازار دهر
چه حاجت کسی را که صاف است قلب
تو خود (محسن) از حسن بی بهره‌ای

که اول خلاف است و آخر مصاف
چو افتاد در طاق ایوان شکاف
سرگنده باشد بزیر لحاف
فریب آورد عاقبت اختلاف
ندیدم متاعی به از قلب صاف
به لاف و دروغ و خلاف و گزاف
مزن بیش از این از کرامات لاف

میفشان به بیچارگان آستین
ورا بس بود تلخی روزگار
چو خلق از تو دارد تمنای شهد
ضرورت بود تشنه سیراب کرد
چو در آسمانی به مردم به بخش
بر آن باش نگذاری از کف لجام
مشوغافل از پند (محسن) بعمر

مزن پیش مسکین گره برجبین
مکن با ترش روئی او را غمین
بحلقش مریز از غضب زهر کین
اگر هست دریات زیر نگین
که با لغزشی اوفتی بر زمین
گرت اسب اقبال گردیده زین
که هر دم اجل هست اندر کمین

گر به امید دگران زنده‌ای
ریزه خور خوان کسان گرشوی
چونکه خداوند توانی شدن
جمع بود خاطر آزادگان
مردی و مردی نکنی بوالعجب
(محسن) اگر هستی جوینده باش

فاش کنم زنده نه ای مرده‌ای
خویش به بیغیرتی آکنده‌ای
عار نداری که چرا بنده‌ای ؟
از چه گرفتار و پراکنده‌ای
از پی نامرد شتابنده‌ای
مهر درخشنده تابنده‌ای

چو گوئی سخن يك دونوبت بسنج
مبادا به سایل که جوینده است
دهان گنج مرد است هشیار باش
مرنجان ، مگو با درشتی کلام
سخن گو ملایم چو نی دل نشین
پذیرند (محسن) ، همه پند نیک

که سامع نیاید ز گفتن برنج
دهی پاسخ تلخ با ناز و غنج
که ناید برون ماری از زیر گنج
برنجش نیرزد سرای سپنج
نه چون غرش کوس و آوای سنج
بجز مست تریاک و مخمور بنج

نکنم بی جهت بکس تحمیل
میکنم کسب نان ز بازویم
نکنم پیش دوست دست دراز
چون که گشتی رهین نعمت کس
تکیه بر غیر نیست مستحسن
(محسن) ارسلب گشت غیرت کار
هیچ دانی که چیست چاره درد

می نخواهم ز خلق باج سبیل
تا نیفتاده تن نزار و علیل
کز تمنی شود عزیز ، ذلیل
تا قیامت طمع کند تجلیل
جز بیازو و کردگار جلیل
یا قوارو نهاد بر تحلیل
رحمتی از جناب عزرائیل

مباش تا بتوانی معاشر مأیوس
مصاحب ار نبود شادکام و پر امید
مبر شکایت ایام پیش نومیدان
بدست آوری از مشکلات راه نجات
ره امید بجو از دلاور دلدار
بریز هر چه در این روزگار نومیدی است
بدور گیتی میباش فارس میدان
چرا چو بوم نشینی بغصه در خلوت
چو پیر زال چراسر نهی بز انوی غم
گشاده چهره امید وار زی (محسن)

که هیچ سود نبخشد ترا بجز افسوس
هزار پاره کند دل چو ناله ناقوس
که هر چه هست ترا در نظر شود معکوس
بشرط آنکه به صاحب دلان شوی مأنوس
که وعده های خوشت میدهد چو غرش کوس
بهوش باش که جانت نگیرد این کابوس
مشوسری که بیفتد به یأس بر قر بوس
بیباغ آی بشادی خرام چو طاووس
مباش گرچه غمینی به پیش خلق عبوس
که تلخ باشد دور حیات بر مأیوس

سپر بیهوده است و حصن باطل
به زاریها نجند رحم گردون
بلا نازل چو شد از بام گردون
چه داری انتظار از چرخ (محسن)

چه بر قصد کس آید از فلک تیر
نبخشد زور و زریک ذره تأثیر
بیاید بوسه زد بر پشت شمشیر
تو محکوم زوالی زود یا دیر

مثنویات
و
حکایات

گفتگو با گل‌ها

گلستان را به از جنت بیاراست
بر در نوگلی رنگی و بوئی
ز زلف حور عین و نواف آهو
سپند و عود در مجمر بیفکند
که گه سرخ است و گه سبزا است و گه زرد
بنام پادشاه گیل بنا شد
بشد با مو کبش سوی گلستان
فرود آورد سرباحسن تعظیم
ز چشمش گوئی از شادی چکد آب
بجای آرد ز مرغان خاصه بلبل
بر آمد بانگ شادی از گلستان
چنان کارواح افلاکی شنیدند
کلامی گفت چند از خوب و از بد
کند بس فتنه زاین پست است جای
زایمان دور و جفت شرمساری است
تو عیب بد زبانی را ندانی

چو فراش سحر از خواب برخاست
ز هر سوئی روان گردید جوئی
همه صحن چمن کرد آب و جارو
گلاب و عطر در هر سو پراکند
ز استبرق نکو فرشی بگسترده
بروی سبزه تختی از زمرد
که ناگه شاه گل چون غنچه خندان
درخت بید مجنون بهر تکریم
پپایش بوسه زد صد بار لیلاب
رسوم احترام از خالق گل
بروی تخت چون بنشست سلطان
همه کف بر کف و هورا کشیدند
سپس با هر گل از تخت زبر جد
به نرکس گفت چشم بی حیایت
که چشمی کز حیاء و شرم عاری است
بسوسن گفت تند و بد زبانی

فساد عالم از اخلاق زشت است
چه شد با سرخ گل وقت حکایت
دوروثی ایگل از آن روی خواری
دو روئی درد بیدرمان مرد است
به لاله گفت خون خوردن گناهست
مخور خون کسی تا شاد باشی
به نیلوفر ترش روئی چنان کرد
چرا دست بهرسوئی دراز است
برو کوتاه کن دست طمعکار
پس آنکه با بنفشه کرد الطاف
ز هر آلاشی چون آینه پاک
خوش اندام و نکوفام و معطر
تو در حسن و جمالی زیب نقاش
سرافکنده بنفشه با ادب گفت
بمن ده جاسایگاهی در چمنزار
نکورو خوبتر گر بی حجاب است
ز (محسن) این نصیحت بیزوال است

دهان تند شایان خشت است
زبان بگشود با پند و شکایت
بیلا گل به پائین خار داری
که محفل گرم از او و گاه سرد است
از آنرو تا ابد رویت سیاهست
ز بند غم بعمراً زاد باشی
که گل پژمرده شد بر شاخ از درد
چرا دل پر ز شهوت سر پر آزا است
که آخر قطع گردد چون سمرار
که ای پروانه خوی نیک اوصاف
نروئیده چو تو از دامن خاک
به محجوبی ز پروانه نکوتر
بگو از من چه خواهی بهر پاداش
دُری کز آن نشاید خوبتر سفت
که پوشم روی خود از چشم اغیار
ولیکن در نظر بازی حساب است
که در هر کار بهتر اعتدال است

باغ من

مرا باغی است در یک گوشه شهر
در او گل‌های رنگارنگ باشد
در و دیوار او از عشق گوید

که در چشمم نظیرش نیست درد هر
مجال غم در آنجا تنگ باشد
در آنجا جز گل عشرت نروید

درختان بسکه در او صف کشیده
درختانش فراوان میوه دارند
سفید و سرخ و زرد و سبز و زرین
نشسته مرغها بر شاخساران
اگر چه صحن آنرا وسعتی نیست
اطاقی دارد و اسباب زینت
کتاب و تخته و شطرنج هم هست
به روز جمعه کان عید مهین است
کنم و ارسته خود را از همه کار
در این باغی که وصفش را شنیدی
خزم در گوشه آن فارغ از کار
نپنداری که تنها با دل تنگ
در آنجا حاصل این زندگانی است
در آنجا مایه عیش جهان است
در آنجا چشمه آب حیات است
در آنجا خرمن گل بی حجاب است
در آنجا منشاء عیش و سرور است
شبانگه ز آسمان گردیده نازل
کشیده جامی و مست او فتاده
ز بس مست و ملنگ و شوخ و شنگ است
غرض این بود شکل باغ چاکر
دلیم میکرد این منظر تمنا
قبای صبر از تن چاک کردم
همی بوسیدمش از پای تا سر

کسی باغی بدین خوبی ندیده
برای خود نمائی شیوه دارند
ز بالای درختان تا به پائین
بسان عاشقان مست و غزلخوان
و لیکن از برای بنده کافیت
بساط زندگی کرده قیامت
که فرصت را نباید داد از دست
مبارک بهر جمع مسلمین است
که خاطر رنجه دارد کار بسیار
نمیدانم که دیدی یا ندیدی
به بندم در بر احباب و بر اغیار
نشینم با همه افلاک در جنگ
در آنجا کامبخش آسمانی است
در آنجا قوت تن قوت جان است
که از شیرینی آن عقل مات است
و گر چینی دهانت پر ز آب است
نمیدانم پری یا آنکه حور است
به باغ بینوائی کرده منزل
در دولت بروی من گشاده
در او صافش کمیت بنده لنگ است
در آن اسباب عیش و نوش حاضر
که دیدم راستش با چشم بینا
عرق از روی ماهش پاک کردم
که از بوسه نباشد کار بهتر

که بوسه بر محبت می‌فزاید
که بوسه مایه مهر و ودادست
ز بوسه تازه شد روح فسرده
من و دلدار بنشینیم باهم
غرض زین شعرها طبع آزمائی است
من آن وارسته از قید حیاتم
هوس در سر بغیر قرب او نیست
جهان چون آتش و من چون سپندم
من آن درویش محو لایزالم
حیات عاریت یک جو نیرزد
حکیمانی که این اسرار گفتند
تو (محسن) نیز پاینده نمائی

گره از کار هر کس می‌گشاید
نشان امتیاز و اعتماد است
خداوندا که جان آمد نمرده
نمی‌گویم دیگر والله اعلم
نه منظورم مدیح و خودنمائی است
که در شطرنج عشق دوست ماتم
که گیتی را ندانم قابل زیست
همان خوشتر بر این آتش بخندم
که جان اندر بدن باشد و بالم
خوشا درویش لا قید مجرد
همه در حفره های خاک خفتند
خدا فرموده کل شیء فانی

حکایت کودک پر طمع

کودکی از خانه برای خرید
زهره به مریخ نموده قران
گرم به بازی شده از خرمی
بی خبر از عالم و در جست و خیز
تا به در دکه حلوا فروش
بهر بها درهم خود جستجو
دید زحل کرده به جیبش نظر
چرخ جفاکار ز روی ستم

جانب بازارچه‌ئی میدوید
تا پسر آورده بکف یک قران
چهره نشان میدهد از بی‌غمی
فارغ از اندیشه صلح و ستیز
داد بفرمان شکم عقل و هوش
کرد و بسی ماند بر او آرزو
رفته قران و شده خاکش بسر
شادی او کرده مبدل بغم

مردم این دهر ز خرد و کلان
 خنده نیاید ز لب کس برون
 نیست چو در کار جهان ایمنی
 طفل به يك گوشه زمین گیر شد
 عابری از رحم ورا بنگرید
 گفت کجا رفت ترا صبر و تاب
 گفت ز هستی جهان يك قران
 چرخ جفا پیشه ز دستم ربود
 مرد کریم آنچه که گم کرده بود
 ناشده از طفل دو گامی برون
 کرد عجب سوی پسر گشت باز
 گفت اگر داشتم آن يك درم
 آنکه نه راضی است به تقسیم خویش
 چشم قناعت اگرش هست کور
 ساخته ناهید گلستان پند
 (محسن) از این باغ چه گلها که چید

کیست که گیرد ز حوادث امان
 کز پس آن دیده نگرید بخون
 چیست پس این نخوت و اهریمنی
 اشك ز چشمانش سرازیر شد
 دست محبت سر و رویش کشید
 گریه کنی از چه بدین اضطراب
 داشتم اندر بن جیبم نهان
 گم شد و جز گریه علاجی نبود
 کرد عطا چیست نکوتر ز جود
 دید که شد ناله او بس فزون
 چیست ترا گریه و سوز و گداز
 بود دو اکنون که تو کردی کرم
 قابل ذم است بهر دین و کیش
 سیر نگردد مگر از خاک گور
 هر که گلی چیده شود بهره مند
 ترك طمع کرد و قناعت گزید

حکایت دعای پیروزن

پیر زنی را المی سهمگین
 ناله برآورد بدرگاه حق
 مردم از این درد و ز نقص مزاج
 بر همه خاصان قسمت میدهم

نیمه شبی ساخت بمحنت قرین
 کای تو نوازنده و من مستحق
 از تو مرا هست تمنا علاج
 از تن من دور نما این الم

خاطر تورات و کلام مجید
گریه و زاری و دعای سحر
چرخ از این گریه بسی دیده است
نالہ مظلوم و نهیب شریر
بیخبر از عاطفه و رحم بیم
درد فزون گشت و سحر که دمید
گفت خدایا بجلالت قسم
حرمت نیکان زمین و زمان
سختی جان کند نم آسان بکن
حوری و غلمان به جنانم بده
طالع فرخنده و عمر دراز
دولت بی زحمت و خوی نکو
دخترک زیرک آن پیره زن
خنده اش از خواهش مادر گرفت
گفت عجب از طمع خام تو
ورد تو تا صبح به تسکین درد
میطلبی رحمت و اقبال و بخت
گردش گیتی بخیال تو نیست
ساله نسالان و طنین مگس
هر چه در این دهر تورا آرزوست
کار جهان جمله با سباب شد
داده مسبب بتو اسباب کار
کی ز دعا سود برد ناتوان
کی ز دعای تو و نفرین من

بخش شفائی بمن نا امید
هیچ نبخشید بگردون اثر
دیده بسی گریه و خندیده است
نیست اثر بخش باین چرخ پیر
خانه بر انداز سلیم و سقیم
پیره زن از هستی خود نا امید
بر کرم و قدر و کمال قسم
خاطر ارکان بلند آسمان
خوابگه مرگ گلستان بکن
خوب ترین قصر مکانم بده
کن بیکی دخترک من نیاز
لطف کن از راه محبت به او
بر سر بالین همه شب سینه زن
بوسه پایش زد و در بر گرفت
وز دل پر حسرت ناکام تو
هیچ اثر در دل گردون نکرد
بر من و بر خویش زهی روی سخت
هیچ خبر دار ز حال تو نیست
هر دو مساویست بر دادرس
از پی اسباب بروکان نکوست
خانه خراب است که در خواب شد
خویش بجو حاجت آنگه بر آر
ورنه طیب است و دوا در میان
سبز شود یا که بخشکد چمن

پند ز ناهید شنو گسر کسی
محسن اگر عقل ترا رهبراست

راه طلب، تاکه بمقصدرسی
درهمه کاریت خدایاوراست

حکایت حاکم مست

حاکمی از جاه و مال خویش مست
چیده اندر نطع با لطف تمام
یک غلام زرنگارود و ندیم
مطرب از یکسو مغنی یک طرف
تخته و شطرنج و اوراق قمار
چند نوبت بر سر پیمانہ شد
ناگهان میر شب آمد در حضور
کی بقربان وجودت هر چه هست
بسته ام زنجیرش اندر دست و پا
گفت این جانی مخالف با اصول
بایدش بستن در این محضر بچوب
چوب و فراش و فلک حاضر شدند
ای عجب ز این مردم بی اعتدال
آن یکی حاکم دیگر محکوم شد
آن شنیدم مادر طفلی سه سال
کین پسر خرما خورد از حد بدر
امر فرما زین عمل گیرد فراغ
گفت چون امروز خرما خورده ام

شامگه بر سفره عشرت نشست
هم شراب کهنه، هم تازه طعام
در کنار حجره در خدمت مقیم
بهر انجام او امر بسته صف
در کناری تا چه وقت آید بکار
عاقبت از خویشتن بیگانه شد
کرد تعظیمی بلند از راه دور
بر خلاف حکم شخصی گشته مست
تا کنم هر حکم فرمائی روا
کرده از احکام شاه و حق عدول
تا شناسد کار بد از کار خوب
مست را تا چوب بسیاری زنند
دو جنایت کار اندر یک مثال
آن یکی ظالم دیگر مظلوم شد
کرد روزی پیش مولا عرض حال
بیم آن دارم شود خساکم بسر
تا نگردد خانه من بی چراغ
حکم نهی از من نباشد محترم

باز گرد و روز دیگر شو پدید
زیر چوب آن مجرم خسته بدن
حاکم از این حال بر خشمش فزود
گفت کردارت مرا دارد برنج
چیست علت بر من این سرکن عیان
گفت گریانم من از چوب ای حسیب
خویشتن مست شراب و محویار
بیخود از خود گشته از بس خورده می
میکشد چون من بسی از چوب کین
این چه رسم است این چه عدل و این چه حال
کی خدا گفته دو مرد و دولثیم
علم اخلاق است این دفتر بخوان
(محسن) از اخلاق عالی جو مدد

ناکنم امری که باشد مستفید
گاه گریان بود و گاهی خنده زن
خواند مجرم را به بالا از فرود
هم بگریبی هم بخندی در شکنج
مرتکب گردی دو ضد در یک زمان
خندم از این حاکم و حکم عجیب
ناهی شرب است بر اهل دیار
خود دگر فهمی نمانده بهر وی
که سزای باده خوار است این چنین
باده بر ما منع و بر حاکم حلال
این بدوزخ آن به فردوس نعیم
قصه ناهید بشنو رایگان
تا که قدرت از ملک افزون شود

حکایت ثروتمند خسیس

خداوند مالی در امساک فرد
چهل سال اندوخت زر زیر خاک
چو از شصت عمرش بهفتاد شد
بلی سال از شصت چون شد فزون
قوای جوانی پیاشد ز هم
شود لذت و شهوت از نفس دور
ز خدمت گریزند اعضای تن

نه خورد و نه داد و نه خیرات کرد
ز خاک ایمنی داشت از خلق باک
گه ترک این محنت آباد شد
شود رستم داستان سرنگون
شود شیر درنده زار و دژم
کند ذلت و وحشت آنجا ظهور
همه خسته از کار و اندر مهن

دل و چشم و گوش و سرو پا و دست
قصور آید آنگونه در پنج حس
چنان در غم و رنج گردد اسیر
غرض پیش از آن کآفتاب حیات
نوشت این وصیت گه احتضار
چو رفت از تن پر گنه جان پاک
بر آرید از خاک گنج مرا
همه سائلان از سیاه و سفید
پس آنگاه در محضر خاص و عام
شنیدم که مرد خدا در کلام
بخیل مریدان حکیمانه گفت
چوبایست بخشیدن از دست غیر
چهل سال بیهوده اندوختن
اگر بذل کردی یکی از هزار
دو صد بار اجری فزون داشتی
عطائی که از روی قهر او فتاد
ره حق همینست اگر (محسنی)

بهریک در افتد ز پیری شکست
که بر مرگ انسان شود ملتمس
که از سیر و صحبت شود پاک سیر
شود تیره از جرم ابر معات
بمرد خدائی مقیم دیار
سپردید جسم مرا زیر خاک
همان توده دست رنج مرا
بمیدانی از شهر جمع آورید
ببخشید ناگنج گردد تمام
به نیکی ببرد از نکو کار نام
کلامی که نتوان بر او یافت جفت
چرا خود نه بخشی به مردم به خیر
ندارد ثمر غیر خود سوختن
زمانی که بودش بکف اختیار
بعالم نکو نام بگذاشتی
نشاید بر او نام بخشش نهاد
برو بگذر از کبر و ما و منی

حکایت جوان ترسو

وحشتی از واقعه مرگ داشت
کرده بخود همچو مجانین حرام
مرتعش از پای بسر بند بند

تازه جوانی همه شب تابچاشت
عیش خوش و خواب و شراب و طعام
دلهره در روح و بخاطر گزند

قابض ارواح بچشمش عیان
شب نشده دیده او گرم خواب
روزنه پیموده دو گامی زمین
بود مجاور بجوان جبون
نادره عهد و وحید زمان
گشت چو آگاه ز خوی پلید
کرد بدریای تفکر شنا
خواست بر خویش جوان جبون
گفت چه روداده که روزشباب
گفت شراین و عروقم چنان
هر طرفی مینگرم روی مرگ
گفت علاج تو بدست من است
ساخته ام شربت آب حیات
سخت بر آشفست پسرکی حکیم
دعوی ناممکن و اهل خرد
غیر خداوند عدیم المثال
بانگ برآورد حکیمش به سر
خوب بدانی که زدست اجل
بار امانت نهی آخر ز دوش
ساعت موعود چه دیروچه زود
ترس بلائی است بجان بشر
خوف چو بر جان کسی دست یافت
اینهمه اسرار و علوم خفی
نیک نگر بر فلک و بحر و بر

هر نفسی منتظر نزع جان
بر حذر از طاق که گردد خراب
کز خطر چاه نگردد غمین
طرفه حکیمی ز قضا ذیفنون
نابغه دهر و شهیر جهان
خدمت همسایه بخود فرض دید
یافت ره چاره بعقل آشنا
تا بحقیقت شودش رهنمون
برتو شده شام سیاه و خراب
پر شده از ترس که سیرم زجان
هر جهتی میشنوم بوی مرگ
دل توقوی دار مرا این فن است
هر که از آن خورد نبیند ممات
پس عجب است از تو کلام سقیم
کس نتواند ز تو باور کند
نیست کسی کو نپذیرد زوال
هست عجب تر ز تو ای بی خبر
جان نبری از ره فکر و حیل
چیست ترا اینهمه جوش و خروش
آید و خوفت ندهد پیچ سود
مرد جبون بسته به جانش شرر
دولت و آسایش از او روی تافت
کرده ظهور از دل و جان قوی
گشته مسلط ز شجاعت بشر

جنگ چو افتد بدو صاحب سریر
راه سعادت اگر ت آرزوست
(محسن) از این ره سعادت رسید

شاهد فتح است نصیب دلیر
دفتر ناهید بخوان راه اوست
صرفه برد هر که نصیحت شنید

حکایت مهر مادر^۱

پیر زنی داشت زری در کنار
شیفته رنگ فرح آورش
هیچ نمیشد ز زر خود جدا
تانه که آن زر بیرندش بخواب
زر به برش تادم مردن عزیز
داشت مر آن زن پسری بد گهر
فارغ از اندیشه و از ننگ و نام
نیمه شبی بالگد و ضرب و مشت
برد بصحرا و بجاهش فکند
صاحب گنجینه مادر بشد
صبح چو خورشید پراکند نور
گفت مبادا که لگدهای دوش
باز بهوش آید و با چشم تر
به که کنم بار دگر قصد مام
رفت شتابان بسوی قتلگاه

بسته بجانش ز پیش بی قرار
چون دل کودک به رخ مادرش
همچو دل پاک ز یاد خدا
داشت شب از خواب گران اجتناب
بین زر و عمر نبودش تمیز
بی خبر از عاطفه و بی هنر
طالب گنجینه مستور مام
مادر بیچاره خود را بکشت
شاد ز جرم و عمل ناپسند
راضی و خوشحال از آن زربشد
شد پسر تیره روان ناصبور
برده فقط مادر من را زهوش
آید و از من طلبد مشت زر
تا بکنم یکسره کارش تمام
کرد بدان مادر مسکین نگاه

۱- مربوط به مسابقه معروف شعر مادر که در آن ایرج میرزا جلال الدین الممالک برنده میشود.

مادر غم دیده با درد جفت
دور شوای قاتل محبوب من
جان ز تنم میرود آسوده باش
ترسم اگر پای بدین جا نهی
سنگ بغلطد تو درافتی بچاه

دید چو فرزند دلیرانه گفت
بیش مکن زحمت و آشوب من
رو بفراغت پی کار معاش
بر سر بشکسته من پانهی
نیست مرا طاق این يك نگاه

حکایت سه کودک

بود سه کودک بسوی مدرسه
خاطر شادان و زانده بدور
دیده ز هر چیز بهم دوخته
فارغ از اوهام و خیال معاش
گفت یکی زان سه بدو همسفر
من شده ام مایل درس و هنر
دیگری از آن سه زبان برگشود
مایلم اکنون به هنر پیش و کم
کودک سیم چه در نیک سفت
من نه پدر دارم و نه مادری

گشته روان سرخوش و بیوسوسه
بی خبر از عالم شور و نشور
عاشق تحصیل نه اندوخته
قانع و سرمست بجوش و تلاش
گوش بدارید ز من مختصر
زانکه پدر میدهدم سیم و زر
گفت مرا عشق به مکتب نبود
زانکه در آغوش کشد مادرم
بین که بیاران چه حکیمانان گفت
تا که کنندم بجهان یاوری

حکایت تریاکی و عرق خوار

خمر خواری با یکی وافورکش
مسکن هر دو یکی ویرانه بود

صبح تا شب داشتندی کشمکش
شیره خانه یا که شیرك خانه بود

لولة تريك و بطرى عرق
هرىكى مفتون فعل خويشتن
گرچه رسم هر دو بُد زشت و پليد
چرت و افورى و سكر باده خوار
عاقبت بين دو شهوت ران ضد
كز حكيمى پر ز نور معرفت
هرچه او تجويز كرد از روى پند
در ره اجراى اين عهد قديم
بين چه نيكو گفت عاقل در جواب
ك اين بدان مانند كه پرسد جاهلى
مايلم بر خود كشى گاه شباب
از دو فعل زشت تريك و شراب
آن يكى در هر سرى آرد جنون
آن يكى عزت كند ز ايل ز مرد
آن يكى از زنده سازد مرده اى
آن كند از عاقلى ديوانه اى
هر دو سم مهلك آدم كشنند
علت امراض اعصاب و ريه
فقر و ذلت در جهان گردد قرين
بشنو از ناهيد و ازوافور و خمر
مذهب (محسن) همين بوده است و هست

بود پيش اين دو تن احسان حق
از بد فعل دگر گفتى سخن
ليك هر يك بر مراد خود مرید
بود ننگى بهر آن يك در شمار
گشت عهدى بهر سازش منعقد
داورى جويند اندر مصلحت
از عرق يا فور بر آن بگروند
مشورت كردند با دانا حكيم
كه از آن بهتر نيابى در كتاب
از يكى دانش پژوه عاقلى
خود بسوزم يا كنم غرقه در آب
كى توان كردن يكى را انتخاب
و آن دگر سازد دليرى را زبون
و آن دگر آرد سر جنگ و نبرد
هيسكل بيهوده افسرده اى
از شعور و معرفت بيگانه اى
اندك اندك جان زتن بيرون كشنند
قاطع نسل و قواى ناميه
با گروه دوستدار آن و اين
دور شو كز سوي خالق گشته امر
خود ز فعل زشت بايد شست دست

حکایت مرد خوش آواز

داشت خوشخوانی محقر منزلی
بعد داود پیمبر بی نظیر
او خودش عاشق بصوت خویش بود
بالسان ترك و تازی و عرب
زیرو بم بایك جهان تحریر و موج
خواندی ایبات محبت بافراق
بسکه صوت آمد بگوشش صبح و شام
صاحبان قدرت و تدبیر و عزم
از محل دوری کند یا از عمل
با زبانی پر ز تنقید و گله
به جعل مانی که باسرگین خوشی
که ورا باید چو در در گوش کرد
لیک نی از این سحر تا آن سحر
چون ز حد افزون شود آرد زیان
حدی اندر هر عمل قائل شدند
داد بر روز سلامت انتها
بیش از آن اسباب رنج هر کس است
بیش از حد خسته و محزون کند
خویشتن را عاقبت مجنون کنی
اندکی گفتم بخیر خاص و عام
در همه کاری نگهدار اعتدال
تا نگردد خیرها منجر بشر

در جوار مسکن اهل دلی
صوت او هم دلکش و هم دلپذیر
بسکه روح افزا و پر از نیش بود
صبح و ظهر و عصر و شام و نیمه شب
گه ملایم گه دودانگ و گاه اوج
بانوای شور و شهناز و عراق
خواب راحت شد بر اهل دل حرام
شکوه او برد بر ارکان نظم
امر آمد کان خروس بی محل
عارفی با اهل دل هم سلسله
گفت از صوت نکوسرمیکشی
پس جواب عاقلانه داد مرد
عشق صوت دلریا دارم بسر
عیش و نوش و خورد و خواب این جهان
فیلسوفان و خداوندان پند
گر سینه گر خورد بیش از اشتها
تشنه رایك جام آب خوش بر است
خواب کز تن خستگی بیرون کند
عیش چون از حد خود افزون کنی
نیست پایانی چو اندر این کلام
خوش ز ناهید است بشنو این مقال
(محسن) از افراط در عالم گذر

حکایت دزد

تا رباید لقمه جانانه‌ای
تا که وقت دستبرد آید پدید
بی خبر در آن سرا خانه خدای
خان بگستردند آقا و غلام
پشت پا بر هستی عالم زدند
همچو مفلس کو رسد بر گنجها
نیست برخسته دل و آزرده جان
دافع هر درد و غم خواب خوش است
دزد بیدار و بفکر نسان و آب
کرد پر انبان و زد خود را بدر
صاحب خانه ز جا بیدار شد
چند مشتی بر سر و رویش نواخت
همچو صیادی که بندد پای صید
تا دهم صبحت بزندان پلیس
آبرویم میرود با این قیام
تا کنی رسوایم اندر انجمن
خود توئی بدنامی خود را سبب
ای تفو بر این طریقت ای تفو
کی تواند نام نیک آورد باز
دزد مردود است اندر جامعه
فاقطعوا ایدیهم حکم خداست

رفت دزدی يك شب اندر خانه‌ای
پسای و رچین کنج تاریکی خزید
از درود میهمان تیره رای
پاسی از شب رفت و شد وقت طعام
صرف کردند و بخواب اندر شدند
خواب راحت چیست دفع رنجها
نعمتی بهتر ز خواب اندر جهان
خواب خوش بهتر ز هر آسایش است
اهل خانه غرق در دریای خواب
از متاع پر بها و سیم و زر
چون صدای های وهو بسیار شد
جست از بستر برون و پیش تاخت
دست و پایش بست و کندش کرد و قید
گفت امشب دوک بدبختی بریس
گفت از بهر خدای نیک نام
راضیم جانم ستانی خویشتن
گفت زین گفتار دارم بس عجب
میکنی دزدی و جوئی آبرو
هر که از دزدی ندارد احتراز
پند ناهید است در هر جامعه
(محسن) از دزدان مجو آئین راست

حکایت مرد لثیم

حرص براو غالب و ازعیب کور
مالک ارزاق ولی سفره پاک
درعوض چای سحر آب مشک
مانده همه روزه برای لبو
میوه چه طعم است و چه رنگ و چه بو
نه به ره مسجد و نه میکده
از مرضی گشت به بستر نگون
درد برونی و درونی گرفت
تاچه شود آخر آن ماجرا
گفت به سرکرده آن خاندان
پند طیب است بر او سودمند
کز تو نکرده است عیادت طیب
بیهده گر خود نشوی بهره ور
سنگ بود گر ندهد بر تو سود
می نتوان داد به بیهوده سیم
مذهب افراط بود ناروا
نیست به تدبیر طیب احتیاج
گشت ز نادانی خود مختصر
تا مگر از مرگ بیابد امان
بر سر بالین مریض آمدند
رشته امید ببايد گسیخت
ز آنکه نه بخشید و نه در وقت خورد

مرد لثیمی ز مروت بدور
صاحب گنجینه ولی زیر خاک
نان خورش خانه او آش کشک
بر دل اهل حرمش آرزو
گشته فراموش ز اطفال او
صرف نکرده درمی بیهده
تا ز نفاق فلک واژگون
رنج به يك هفته فزونی گرفت
صف بکشیده همه اهل سرا
دخترکی نورس و شیرین زبان
گرز مرض گشت کسی مستمند
ماه گذشته است و بس آید عجیب
اینهمه اندوخته ای سیم و زر
دولت و سیم است برای وجود
پاسخ او گفت مریض لثیم
نیست ضرورت بطیب و دعا
آنکه مرض داد فرستد علاج
هفته دیگر شد و آن مرد خر
ریخت برون سیم وزر از بیم جان
اهل تخصص پی دستور و پند
لیک چه سود آب که از کوزه ریخت
مرد و چه حسرت که بگورش ببرد

درس بزرگیست کلام حکیم
(محسن) از این درس که ناهید داد

دشمن خویش است و نداند لثیم
سود برد مکتبی و اوستاد

حکایت طیب خودپسند

طیبی بعلم بدن نامور
ازو باغ و ملک و ضیاع و عقار
بسی جمع آمد که مرد طیب
فرورفت در بحر نخوت چنان
همان ناتوانی کز او گنج برد
قضا را و بانی بشهر او فتاد
طیب بلد ز او بلا نیست دور
بسر آمدش نخوتی کز دیار
در کیسه پر ز زر باز کرد
پسر گفتش از روی انصاف و داد
تو از همت اهل این مرز و بوم
ترا نعمت اهل این سرزمین
طیب ارگریزان ز خدمت شود
هر اسدگر از انحراف مزاج
سرایت به ملکی مرض چون کند
ترا خدمت این بوده روز ازل
نه پند پسر بر پدر کرد اثر
برون شد ز شهر و کسان از قفا

بشهری بر آورد عمری بسر
برون از حساب و فزون از شمار
بیالید بر خود ز حظ نصیب
که ننگ آمدش چاره ناتوان
چنین گنج را کس نیارست خورد
دری از جهنم بعالم گشاد
پراز نخوت و باد ناز و غرور
کند برخلاف مروت فرار
زر و توشه بهر سفر ساز کرد
که ای روزگارت همی بر مراد
رسیدی بدولت پس از روز شوم
به پرورد از بهر روزی چنین
سزاوار شتم و ملامت شود
بر او مرگ باشد نکوتر علاج
طیب اندر آن ملک بار افکند
فضیحت بود از تو عکس العمل
نه بیم مکافات کرد آن پدر
فراموش کرده رسوم وفا

چو پیمود بر مرکبی راهوار
که شد دست مرکب بسوراخ در
دو پایش شکست و شکم پاره شد
طلب کرد فرزانه فرزند را
بگفت ای نهال برومند تو
هر آنکواز اندر ز عاقل گریخت
چو منکر نئی نور خورشید را
تو (محسن) از این پند شو بهره مند

دو فرسنگ را اندکی سنگزار
بافتاد راکب بزیر از زیر
پی چاره میگشت بیچاره شد
همان پیر عقل خردمند را
وصیت یکی دارم از من شنو
مکافات يك روزه خونش بریخت
بیا گوش کن پند ناهید را
نیفتد به قید آنکه بگرفت پند

حکایت درویش و کوچک ابدال

بود درویشی به شهر ری مقیم
روزها در پرسه و سیر و تلاش
صاحب کشکول و بوق و منتشا
خرقه صد پاره ای بهر لباس
خوابگاهش چون مکان مؤمنین
با همه مدح و ثنا پول و پله
کوچک ابدالی بسی روشن ضمیر
با گل مولا ندیم و یار بود
صبحگاهی دست مرشد بوسه زد
چونکه بازوی توانا در توهست
از چه راهی می نجوئی بهر نان
منت هر ناکس و کس میکشی
بهر حظ نفس دون کو کافر است

فارغ از هر کار وردش یا کریم
قانع و شکرانه گو بر نان و آش
چل کلید و مهره و مشکل گشا
از اثاث زندگانی يك پلاس
روی پوش از آسمان بستر زمین
زاو گریزان همچو غول از بسمله
در جوانی بهره مند از عقل پیر
همنشین خانه و بازار بود
گفت رخصت بخش بوتیمار و مدد
چشم باز و گوش باز و پا و دست
تا کند مستغنیت از این و آن
عزت و وجدان و غیرت میکشی
مرگ از این زندگانی بهتر است

گفت درویش این همه لاطائلات
حق هزاران در گشاید روی من
روزی مقسوم از سوراخ در
فیض هرکس چون ز بالا میرسد
روز از ما روزی از مولا بود
رزق ما اینست رو درویش باش
شب که سرخوش گشت پراز چرس و بنگ
خواب شیرین جای تلخی خیال
کودك عاقل برون از خانه جست
شام دیگر آمد و در را گشاد
کو بخشم اندر شد و فریاد زد
بد دهد مولات ای بی اعتقاد
بر رخ من بسته ای از پشت در
گفت بر من نیست تقصیری عیان
خود ز بالا راه روزی باز بود
بین خطا کردی به قول خویشتن
رزق بیشک میرسد از آسمان
مرد باید تن به رنج اندر دهد
رنج افزوق کن که گنج افزون شود
هر که دستش برگدائی شد دراز
هر دم از ناهید پندی تازه تر
گوش کن تا این نصیحت بشنوی

از تو کفر است ای یتیم بی ثبات
ور به بندم در بروی خویشتن
میرسد نه کمتر و نه بیشتر
حرف تو پوچ است اندرنیک و بد
نیست لازم خدمت هر بی خرد
برگ سبزی مایه شوق و تلاش
فارغ از سودای نام و درد و ننگ
داد بر آسایش و راحت مجال
در از آن رو بر رخ درویش بست
ناگهان چشمش به مرشد اوفتاد
مردم ای ناجنس حق خیرت دهد
کی مرید این ظلم کرده با مراد
گرسنه بردم شب و روزی بسر
خود تو گفتمی روزی آید ز آسمان
پس چرا روزی نشد ز آنجا فرود
از چه میخوانی خطا کردار من
لیک کوشش باید اندر کسب آن
تا که جانش از زبونی ها رهد
تاز گنجت رنجهای بیرون شود
نیست اندر جمع رندان سرفراز
میکنند آگهات اندر خیر و شر
چون شنیدی همچو (محسن) ایمنی

حکایت دو خواهر

یکی قرص ماه و یکی آفتاب
که دستی نبرده بر او باغبان
که گل چین هنوزش ندید و نه چید
یکی نکته آموز درس و فسا
یکی از ادب بسته بر خود نقاب
به پروردن کودکان اوستاد
چه بهتر دو خواهر بهم یار و دوست
همینست راز امید و عفاف
بسی بین آنها بدی گفتگو
کهن طالب شوی با فرو زر
شوی عاقل و کاردان برگزین
نباشد زوالی برای هنر
یکی شوهر کاردان بایدت
زبان در ثنای زر و فرگشاد
نصیحت نبخشد در این راه سود
رسیدند بر آرزو و مقام
نکو رفت ایام بر دو ملک
به پیر و جوان کار تنگ اوفتاد
مهن ماند و دولت بصاحب هنر
هنرمند هرگز نگردد فقیر
ورا پند ناهید اندر خور است

دو خواهر دو حوری بعهد شباب
یکی چون گل تازه ارغوان
یکی چون گل سرخ صبح سپید
یکی مجلس آرای بزم صفا
یکی از حیا رفته اندر حجاب
هنرور موقر متین باسواد
بهم دوست چون دوستی بس نکوست
همه صحبت و آرزوشان زفاف
و لیکن به تعیین هم خواب و شو
مهن مایل جفت صاحب هنر
مهن بر کهن گفت کی نازنین
زوال است بردولت و سیم و زر
گر آسایش جاودان بایدت
کهن بر مهن ناز تحویل داد
دل از آن طرف شد که تقدیر بود
دو دختر دو گوهر دو خواهر بکام
دو سالی خلاف مرام فلک
قضا را در آن شهر جنگ اوفتاد
ز شوی کهن گشت تاراج زر
ز ناهید پند متین یاد گیر
چه (محسن) طرف دار صنعتگر است

حکایت جوان شهوت پرست

داده خجالت بگل از رنگ و بوی
از رخ و اندام و زلف بدن
زلف مخوان سلسله خاص و عام
با قلم صنع هزار آفرین
شهوت اگر هست شود عقل کور
میکشد آلوده جوان تا بگور
مطرب و جام و صنم آورد پیش
فارغ از اندیشه کون و فساد
برتو از این عشق بیاید گریست
برتو و بر هستیت آتش زند
کسب هنر کن به از این نیست راه
تا به بری بهره ز نام و ادب
میوه نیارد بجهان شاخ بید
دولت آماده بآخر کشید
کیسه تهی گشت و غم افزوده شد
مویه کنان لب بندامت گشود
از گنه خویش پشیمان شدم
زر بده و پند حکیمانه گوی
يك دو کلامی که کند قلب چاك
حاصل عمرش شود اندوه و درد
بایدت امروز بحسرت نشست
جامه بدبختی خود دوختی

داشت امیری پسری خوب روی
طعنه زده برمه و سرو و سمن
چشم مگو فتنه کشور تمام
دست قضا کرده رقم بر جبین
لیک بسی مایل عیش و سرور
مال پدر حسن خدا داد و شور
رفت بسر در پی منظور خویش
شام و سحر مست و خراب او فتاد
گفت پدر جان من این راه نیست
ترك کن این شیوه هلاکت کند
از تو جوانی و زمن مال و جاه
علم بیاموز و معلم طلب
هر چه پدر گفت پسر کم شنید
سن پسر چون بسر سی رسید
خسته و وامانده و فرسوده شد
پیش پدر آمد و پوزش نمود
گفت کنون حاضر فرمان شدم
عالم و صنعت گرو استاد جوی
گفت پدر با جگری سوزناك
کار بهنگام اگر کس نکرد
وقت گرانمایه چو دادی زدست
خرمن هستی پدر سوختی

عمر تو و دولت من شد ز دست
تامه ناهید دلیل رهست
(محسن) از این راه بمقصد رسید

رشته امید دریغا گسست
ناصر اولاد بشر هر که هست
نام نکو برد چو پندش شنید

حکایت قمار باز

یکی بود در بند عشق قمار
بهر جا که این سفره نحس و ننگ
از این طاس پر نقش عالی اساس
بسودای خصال ورق بی نیاز
نخورده یکی لقمه با اشتها
نخوا بیده يك شب دمی بی خیال
همه هستی خویش و مام و پدر
چو آری همه عیبها در شمر
سزد گر نهی اسم ام الفساد
چو بنشست مفلس بخاک سیاه
روان گشت پیش پدر عذر خواه
بخندید بابش که دیر آمدی
پشیمان نگشتی ز کردار زشت
نه ملك و نه منقول و نه اعتبار
پشیمانی آنکه ترا داشت سود
چو کیسه نهی کردی از ابلهی
برنجور مانی که در احتضار

گذاران بلهو و لعب روزگار
شدی پهن کردی مقرید رنگ
نمیخواست چیزی بجز نقش طاس
ز خال لب و خرمن حسن و ناز
ز آغاز هر سال تا انتها
به آسودگی در پناه عیال
در این راه کرده فنا سر بسر
چو سنجی بهم عیبهای بشر
به عیب قمار این ترا باد یاد
حریفان براندندش از بزمگاه
که من توبه کردم کنون از گناه
چو در بند محنت اسیر آمدی
ترا توبه داده است بالین خشت
ترا توبه دیگر نیاید بکار
که چیزی ز هستی بجا مانده بود
نه بینی دیگر روزگار بهی
کند وعده بر خویشتن روزگار

که از دست رفت آنچه ناید بدست
بیا و ز اوراق نهاید جو
که بر مرکب عقل گردی سوار

برو گریه کن بر خود ای خود پرست
ره عقل اگر میکنی آرزو
سزد (محسن) آنگه کنی افتخار

حکایت ادیب سخن سنج

وحید زمان در بیان و بنان
که از درّ و لؤلؤ فزونی نمود
به تعظیم و تکریم در پیش شاه
کرم دید و بر خود ببالید مرد
که لطفی نباشد ز زر خوبتر
تو گفתי مدیحه سرا خورد تیر
بیوسید و تکریم از سر گرفت
زمین ادب آنزمان بوسه داد
خلاف ادب کرد و شد واژگون
فراموش کرد احترام شهی
بزدان برندش بجرم گناه
بدو کرد از روی دانش خطاب
نه از راه حرص و نه از روی سود
سزاوار نبود شود پایمال
از این پاسخ بهتر از گوهری
سلامت ترا باشد و عافیت
بر گوی سبقت بهر انجمن
نگردد به مکر و فسون زیر دست

ادیبی سخن سنج و شیرین زبان
بمدح شهنشاه نظمی سرود
در آمد یکی عید در بارگاه
مدیحه بدرگاه او عرضه کرد
عطا کرد شاهش یکی مشت زر
چو افتاد از چنگ يك زر بزیر
خمید و درم از زمین برگرفت
ندیمی علمدار اندر فساد
که این شاعر قاصر پست دون
بحرص یکی درهم از ابلهی
بفرمای تا پاسبانان گاه
ادیب سخن سنج حاضر جواب
در اینکار مقصود در هم نبود
چو نقش است تمثال شه درمثال
دو باره شهش داد مشت زری
چو گسویی سخن از سر معرفت
سخنگو چو سنجیده گوید سخن
زبان آوری کو ره خصم بست

توانا سخنگوی حاضر جواب
چو شد صاحب نطق موقع شناس
سخن گر بجا از سخن پرور است
ز ناهید این يك سخن یسار دار
ره معرفت (محسن) این است و بس

نگردد ز کید مفتن خراب
ندارد ز تزویر دشمن هراس
ز هر تیر کاری مؤثرتر است
سخن گو بوقتی که آید بکار
به از این به گیتی نگفته است کس

حکایت جوان شکارچی

دو دهساله‌ای مست کبر و غرور
بکشتار صید حرام و حلال
بهر کوه و هامون که کردی سفر
بهر دشت کردی زمانی درنگ
بهر سبزه کورا فتادی گذار
بهر سرو صد مرغ زار و حزین
در اطراف هر لاغی ماتم زده
پناهنده از خوف بر شاخ بید
پدر بر پسر خواند بیگانه و گناه
در اعمال امروز نیکو نگر
نکو گر کنی یا نکوهیده کار
هر آنکس بخون پنجه آلوده کرد
کجا دعوی نام انسان کند
چو جان در بدن مایه خرمی است
همه پند و اندرز و دستور نساب

بسی بود مایل بصید طیور
ولی بیمروت سری بی خیال
پدر بی پسر شد پسر بی پدر
گل و خار بن شد ز خون رنگ رنگ
زمین گشتی از جوی خون لاله زار
نشسته کماندار اندر کمین
خروشان زغم مرغگی غم زده
به هر گوشه مرغان زجان ناامید
چه سود این همه کشتن بی گناه
ز بادافره آن بترس ای پسر
جزای عمل میدهد روزگار
قضا خون گرمش کند زود سرد
که جاندار بیچاره بی جان کند
ز حیوان نگیرد کس ار آدمی است
نشد عاقبت غیر نقشی بر آب

نصیحت که درمان هر درد هست
گر اندرز سرمایه زندگی است
بشهووت بسر برد چندی پسر
که ناگاه روزی بگاه شکار
شکسته سر و دست و از چشم کور
پدر اشک ریزان چو ابر بهار
شنیدم که با گریه گفت این دوفرد
چو کردی پریشان باین پا و دست
چو محروم کردی ز دیدار و کور
چه خوش گفت دوشم زبالا سروش
خریدار پند است (محسن) بیجان

نبخشد اثر در سر خود پرست
خلافش سزاوار شرمندگی است
برغم پدر از خطر بی خبر
بچاهی در افتاد در مرغزار
کشیدندش از مامن مار و مور
ببالین او شد گه احتضار
که دل آورد تا قیامت بدرد
بسی خانمان دست و پایت شکست
برندت بکوری کنون سوی گور
بیا پند ناهید کن در گوش
که در پند بس گنج باشد نهان

حکایت دختر هنرمند

ز عهد تجدد یکی دختری
لطیف و ظریف و نظیف و قشنگ
بس چارده رخ چو بدر منیر
جهان دیده در مجلس و سینما
برون آمده تازه از مدرسه
بتار آشنا صاحب زمزمه
در اقسام بیریدن و دوختن
سلیقه فراوان و خوش خانه دار
شبی مادر او را بخلوت کشید

قمر پیش رویش کم از اختری
به از خوب رویان شهر فرنگ
بقدر سر و ناز و به تن چون حریر
سفر کرده اندر زمین و هوا
پراز حکمت و هیئت و فلسفه
بطبخ اوستاد از همه اطعمه
هنرمند چون اوستادان فن
مدبر ، مربی ، متین هوشیار
دو چشمش ببوسید و لعلش مکید

که ای شمع در جمع پروانه‌ها
امیری ترا خواستار آمده
زر و زیور و خانه و ملک و مال
نسب دارد از خاندان قدیم
سزاوار این دست و ساق بلور
چو دختر ز مادر حکایت شنود
مرا گفتمی از مال و جاه و نسب
که تنها نه زرمایه راحت است
چو دختر کند قصدهم خواب و شوی
چو از روز اول خطا رفت کار
چو شوهر شریک است در عمر زن
نسنجیده نا آزموده قرین
کنون قدرتی هست در دست من
چو رفت از کفم نعمت انتخاب
ز ناهید بشنو ندیده مخر
تو (محسن) میبچ از نصیحت عنان

ز عشقت بهر خانه دیوانه‌ها
مهین بانوی خواستگار آمده
همه جمع کرده برای عیال
بزرگ است و در عزم خود مستقیم
برازنده بستر چون تو حور
بگل خنده‌ای غنچه لب گشود
نگفتمی ز اخلاق و دارم عجب
بخلق نکو بیشتر حاجت است
بر اولازمست آزمایش زخوی
دگر چاره‌ای نیست جز انتحار
نکو تر بود شوهر ممتحن
کند تنگ بر زن زمان و زمین
که همراهی بگزینم از انجمن
مگر روی راحت بینم بخواب
که سنگت فروشند جای گهر
بگلزار اندرز شو باغبان

پایان